

# گُل و گِل من ...

کابل من



هزرت شينهارى

**گُل و گِل من ...**

**کابل من**

انتشارات هژبر تقدیم میکند:

«گل و گل من، کابل من» نوشته هژبر شینواری

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: سرطان ۱۳۸۱

محل چاپ: همیلتون - کانادا

حق چاپ و نشر برای «انتشارات هژبر» محفوظ است.



انتشارات هژبر  
HOZHABER PUBLICATIONS

تقدیم به همسر

به پر همایم

به رویای دریایم

و به سیاوش و آرش ام!

## به نام خداوند یکتا

من همواره با زبان طرح ها، تصاویر، کارتون ها و فلم هایم سخن گفته ام. هرگز فکر نمی‌کردم که کار به اینجا هایش بگشود و من خامه بردارم و چیزی بنویسم. به هر صورت اینطور شد و دلیل هم داشت. دو ماه قبل بعد از یک دهه دوری از وطن من و همسرم پروین پژواک از تاریخ ۱۱ تا ۱۵ ماه می امسال جهت اشتراک در اجلاس دومین کنفرانس جامعه مدنی افغانستان سفر کوتاهی به کابل داشتیم. زمانی که از کابل برگشتیم، دوستان هر کجایی که بودند، با ما تماس گرفته در مورد وطن می‌پرسیدند و ما هم تا حد توان پاسخ می‌گفتیم. ولی با تعجب متوجه شدم که در چند جمله محدود نمیتوان همه چشم دیده‌ها و برداشت‌ها را قصه کرد. همین بود که دل به دریا زدم، خامه برداشتم و شمع کوچک‌کی از آن همه احساس عاطفه، و هیجان را صادقانه با شما یاران همدل و دردمند قسمت کردم. آرزو دارم تا از دریچه مشترک با شما که روزنه نور و امید است به شهر و مردمی که دوست شان داریم، دیده باشم.

## گل و گل من ...

کابل من

در دفتر کارم بودم که خانمم تلفون کرد و با خوشحالی بدون مقدمه گفت: «میدانی که به کابل میرویم؟» با تعجب گفتم: «نه... باز چه خواب دیده ای؟» گفت: «خواب نیست. کسی از سویس تلفون کرده بود و ما را در اجلاس دومین کنفرانس جامعهء مدنی افغانستان در کابل دعوت نمود. من قبول کردم. تو چطور؟» آرزویی که از سالیان دور در گوشهء پنهان دلم زیر خاکستر پنهان بود، جرقه زد، شعله کشید و مرا به یکپارچه هیجان مبدل ساخت. در تب و تلاش شدم تا مقدمات سفر آماده شود. البته اینکار برای آدمی که یک سر و هزار سودا دارد و برعلاوه فرصت تنگی در حدود ده روز به اختیارش گذاشته اند، کار دشواری بود. چه نه پاسپورت داشتیم، نه تکت، نه ویزه... برعلاوه جدایی از اطفال و گذاشتن ایشان برای مدت دو هفته نزد خویشاوندان هم مشکلی بود که با موفقیت حل شد. با آنکه پشت کارها میدویدم تا آخرین لحظات هم باورم نمیشد که به کابل میروم و خواب نمیبینم. زمانیکه به رفتن خود اطمینان حاصل نمودم، با دوستانم در مورد صحبت کردم. دلم میخواست اگر بتوانم شمه یی از احساسات و عواطف آنها را به شهری که همه ما دوستش داریم و لحظهء از یادها و خاطره های ما بدور نمانده است، برسانم. پیامها بسیار جالب و از تهء دلها می برآمد. دوستی گفت: «سلام مرا به شاه دو شمشیره ولی برسان.» دوست دیگری گفت: «بوسه هایم را به سنگ سنگ و خاک آن وطن برسان.» کسی گفت: «از هوای وطن چند نفس عمیق بیاد من بکش.» و بالاخره تازه جوانی که کابل را فقط از قصه های پدر و مادر و فامیلش میشناسد، آهسته زیر گوشم زمزمه کرد: «گاکا همایون فقط یک مشت از خاک افغانستان را برایم بیاور.» بعدها دانستم که او از کس دیگری

بیرق توام با نشان آنرا خواسته است و خود از تکه های سیاه و سرخ و سبز بیرقی ساخته است و هر روز در راه خانه و مکتب آنرا بدست باد میسپارد. کسی هم با حسرت گفت: «ایکاش من به جای تو میرفتم. ولی حال که تو میروی باز هم خوش هستم که حداقل تو میروی، چه در بازگشت مشتی از دروغ و برداشت های پر از تعصب تحویل نخواهی داد!» بالاخره آمر مطبوعه یی که در آنجا کار میکنم ضمن موافقت با مرخصی ام برایم گفت: «حال که میروی نمیشود که حداقل یکی از شما دو نفر با اطفال تان باقی بماند؟ نشود حادثه یی اتفاق بیفتد، در آنصورت اطفال تان بدون شما دو نفر چه خواهند کرد؟» معقول میگفت. به هر صورت ما تصمیم خود را گرفته بودیم.

سه شنبه ۲۴ ثور ۱۳۸۱ مصادف با ۱۴ می ۲۰۰۲:

از طریق پشاور و تورخم بعد از یک دهه به افغانستان داخل شدیم. از قدیم گفته اند که جنگ شدیاری، سر شدیاری... در مورد خرابی های ناشی از جنگ بیست و سه ساله سوگنامه نخواهم نوشت. چه مطمئن هستم هر افغان با احساس با تعقیب اخبار حوادث و رویداد های دو دهه اخیر افغانستان تصویر کاملی از عمق و عظمت مصیبت مهیب جنگ را که ملت افغان با آن مواجه بوده است، در ذهن خودش دارد. کمتر خانه و فامیلی را در این غربستان سراغ داریم که کست های ویدیوی پر از همچو تصاویر را ثبت شده در خانه های شان نداشته باشند و اگر برای بعضی ها کشف مصیبت جنگ در افغانستان امر تازه باشد، برایم جالب خواهد بود و با ایشان حرفی ندارم تا قسمت کنم.

در مسیر راه از تورخم تا کابل چه نیست که چشمان بیننده کنجکاو را نوازش نمیکند. دشت ها و کمپ های متروک سرشاهی و غنی خیل به آشیانه های خالی پرنده گان مهاجر میماند. پرنده گانی که با وزش باد های نوید آورنده آرامش

به خانه های اصلی و سرزمین های آبیایی شان برگشته اند. درختان سبز زیتون فارم های غازی آباد و هده گرچه امسال باری ندارند ولی امید این را که سال های آینده حاصل فراوان خواهند داشت، از پس برگ های سبز و شفاف شان میتوان دید. شهر جلال آباد همچنان پرجوش و خروش، زنده و پر هیاهو است. دکان های چیلی کباب، کبابی ها و رستوران های مملو از مشتری را در هر گوشه شهر میتوان یافت. روی دیوار های تازه رنگ خورده شعار اینکه «راحی چه سبق وواو، بیایید که درس بخوانیم» چشمانم را روشن کرد. راستی هم به هر طرف که نظر مینداختی اطفال و نوجوانان را کتاب زیر بغل میدیدی. پوهنتون جلال آباد را که هنوز هم پیکرش مملو از زخم های جنگ بود، چون کندوی عسلی پر از جوانان کوشا یافتم که با عطش در بین کتاب های درسی شان به جستجوی اسرار نهان و راز های معرفت بودند.

سرخرود همچنان سرسبز و زیبا است. بوی گندم، بوی سبزه و عطر معطر بهار از هر طرف به مشام میرسید.

نزدیک پل سرخکان میان دشت خشک و پر از خار، در وسط روز بالای پایه چوبی چراغی را روشن دیدم. متعجب شدم ولی آنرا به فال نیک گرفتم. از کجا که دشت سمبول وطنم و چراغ روزنه امید باشد که به این تازه گی ها قلب های همه ما را روشن کرده است و شاید هم پیری که در روز روشن انسان میجوید... آن چراغ را آنجا گذاشته باشد!؟

از دو سرکاء لغمان تا کابل راه آنچنان خراب و پر از کند و کپر است که چند بار سرم به سقف موتر اصابت کرد، ولی باز هم در مسیر راه رستوران های را میبینی که یا تازه در چند ماه اخیر ساخته شده اند، یا هم در حال ساختمان میباشند. در هر توقف مانند روزگاران گذشته کودکان و نوجوانان با خربطه های نیشکر و دانه های تره و بادرنگ و دسته های رواش پیش ارسی های موتر ها جمع میشوند

و آنچه را که زمین امسال به ارمغان آورده است به مسافران عرضه میکنند. صدای «آب یخ، جگر تازه» دلها را تازه میکند. همه راه پر است از موترهای لاری که بارهای شان را عمدتاً مهاجرین کمپها تشکیل میدهند. مهاجرین در جستجوی فردای بهتر و بدون هراس با چهره‌های خسته و درد کشیده ولی لبخند بر لب در هاله‌یی از روشنایی و امید سوی خانه میروند. کودکان با لب‌های تشنه و پوست کف شده از گرد و خاک به سوی ما لبخند میزنند و دست تکان میدهند. به همت و استقامت آنها آفرین میگویم. موتر ما با ایرکاندیشن مجهز است و ما با خود بوتل‌های آب تقطیر شده داریم. ولی سفر و خرابی راه ناقت و توان بسیاری از همسفران ما را تمام کرده است. ولی آنها در موتر سرباز، زیر آفتاب، میان گرد و خاک، حیوان و انسان و اشیا همه با هم بدون آنکه برای خرید آب یا نان توقف کنند سفر میکنند و لبخند هم میزنند! در حالیکه اشک در چشمانم حلقه میندود، شعری از داکتر سمیع حامد بیادم می‌آید که چه زیبا میگوید:

«ما را مکن دوباره صدا، خانه میرویم  
 آری پناه تان به خدا، خانه میرویم  
 دارد هزار پنجره رنگین کمان ولی  
 این خانه نیست خانه ما، خانه میرویم  
 گردونه امید به خورشید میرسد  
 تا با قطار زمزمه‌ها خانه میرویم  
 یک در نشسته چشم به راه تمام ما  
 از همدگر اگر چه جدا خانه میرویم  
 هر چند گفته اند برو، باز میرویم  
 هر چند کسی نگفته بیا خانه میرویم.»

اشک را در چشمان خانم نیز میبینم. میدانم چرا میگرید. او را به حال خودش

میگذارم. به دریای کابل که زمانی چون اژدهایی در میان درهء ابریشم در حرکت بوده است، مینگریم. آب اندکی دارد. یکی از همسفران سید نجیب کارمند ادارهء امداد انسانی برای زنان و کودکان افغانستان «حاکا» میگوید: «در سال های گذشته دریا همینقدر هم آب نداشت. امسال باز هم غنیمت است و مثل اینکه طبیعت با ما سر آشتی دارد.» ده سال قبل زمانی که از این مسیر عبور مینمودم ، دره را مملو از آهن پاره های باقیمانده از تانک ها و تانکر ها، طیاره ها و توپ ها، خمپاره ها و راکت ها که نمایانگر جنگ های وحشتناک در این مناطق بوده اند، یافته بودم. اینک از آنها اثری هم نبود. به قولی همه را برده و در بازار کبابی فروخته اند. با تبسم می اندیشم در این مورد غنیمت شده است. حرص آدمی توانسته حتی از این مناطق صعب العبور هم آهن پاره های سنگین را پاک و تصفیه کند.

بعضی سنگ ها توسط اداره مین پاکی با رنگ سرخ علامه گذاری شده اند و در اینجا و آنجا هم یونت های سیار مین پاکی را میبینی که با وسایل مخصوص به پاکسازی مناطق از مین های ضد پرسونل و ضد وسایط مصروف هستند. قلباً برای شان دعا میکنم که هرگز در کار شان اشتباه نکنند. چون در زنده گی آنها فقط یکبار اشتباه ممکن است و بس!

بالاخره به پلچرخی میرسیم. نخستین سوال دختر جوانی که از پشاور با ما همسفر شده است، اینست: «زندان پلچرخی کدام است؟» میپرسم چرا نخست از زندان میپرسی؟ جوابی نمیدهد و فقط میگیرد. بعد میدانم که این زندان بیست و سه نفر از اعضای فامیل داکتر فرشته رحمانیار را در سال های گذشته بیرحمانه بلعیده و دوباره بیرون نداده است. کسی هم میگوید در سال های گذشته در زمان جنگ های تنظیمی زندان پلچرخی پناهگاه مهاجرین شهر کابل بوده است. با خود میگویم شهر را باید چه زندان بزرگی ساخته باشند که دخمه های مخوف پلچرخی

که نام آن بوی مرگ و تباهی را در ذهن ها تداعی میکند، برای مردم شهر کابل حکم پناهگاه را یافته بود!

به شهر میرسیم و داخل محوطه هتل کابل که برای رهایش ما مدنظر گرفته شده است، میشویم. نخستین چیزی که چشمانم را نوازش میکند، بته... نه درختان نسترن است که غرق گل با عطر خود سخاوتمندانه ما را خوش آمدید میگویند. خانم بسوی بته گللاب میرود و پس از بویدن طولانی آن با چشمان اشکبار برایم میگوید: «از اولین گلایی که بویدم، دردی چون خار از دلم گذشت که باز چطور خواهم رفت!» همسفر دیگر ما مریم محبوب هم پس از بویدن گل ها میگوید: «بعد از سال ها دوباره مشام عطر آشنای گللاب را میهمان است.» راست میگوید. در کانادا گل ها عطر اینجا را ندارند. در آنجا گل ها زیبا هستند اما عطر ندارند و هم یازده ماه سال راه بینی ام در اثر کدام نوع حساسیت بند است. اگر بویی هم باشد، احساس نمیتوانم.

به اتاقم میروم. اگر همه اتاق های هتل همینطور باشند، پس هتل وضع بدی ندارد. بعد از گرفتن شاور گرد راه زده می شود. شب خواب خوشی میبینم. خواب میبینم تازه متولد شده ام و خاطرات دوران کودکی، لیسه استقلال، شهر کابل و آدم هایش همه شب با من قصه میگویند.

سه شنبه ۲۵ ثور ۱۳۸۱ مصادف با ۱۶ می ۲۰۰۲:

ساعت سه و نیم صبح با صدای آذان بیدار میشوم و به نزدیک کلکین میروم. شهر نیز تازه از خواب بیدار میشود و صدای شرنک شرنک زنگها را از دوردست ها میشنوم که نزدیک شده می رود. قطاری از اسپ ها، فاطر ها و خر ها بسته شده به کراچی های مملو از بار سبز از برابرم میگذرند. صدای سم های شان بر سنگفرش جاده همونا با صدای زنگ های که بر گردن دارند، چه موزیک زیبایی را مینوازد.

قطار پشت قطار از سرگ پیشروی پنجره ام رژه میروند و عطر شبدرد و رشقه تازه، ترکاری و میوه جاتی را که بار میبرند، فضا را پر میکند. اندکی بعد نوبت موترها است. تک تک صدای شان را میشنوی و بزودی آنتدر زیاد میشوند که با صدای هارن های شان ترا مجبور میکنند، پنجره را ببندی.

ساعت شش صبح پس از صرف چای چون کنفرانس بعد از ظهر آغاز میشود با خانم از هتل می برآیم. اول به وزیراکبرخانه مینه خانه پروین میرویم. خانه در قبضه قومندانی است. به جوانی که در را باز نموده است خود را معرفی میکنم و میگویم برای مزاحمت نیامده ایم. فقط میخواهیم خانه را و حویلی را تماشا کنیم. بعد از مشوره با سایرین اجازه میدهد. در صحن حویلی از چمن، درخت ها و گلبنه های فراوانی که کاکایم کشته بود، خبری نیست. طرح زیبایی از پروین بیادم می آید: «مرگ با انفجار های پی در پی پنجره های زنده گی را به روی ما میبست ولی او با آرامش نسیم پنجره ها را میگذرد، به نهال ها آب میداد و از سایه چنار های صد ساله سخن میگفت.» تنها درخت بادام حویلی که پروین شعری برایش در غربت سروده است، رشد نموده و بلند شده است اما کج. پروین با چشمان پر اشک کودک شده است و به هر کنجی که میبیند خودش را می یابد. از جوان جای نمازی میخواهم. هر دو با هم و در کنار هم دو رکعت نماز میخواهیم و سجده شکر به جای می آوریم.

شفاخانه صحت طفل اندراگاندی با آنکه تحت ترمیم است، فعال است. زمانی پروین دیوار های بخش جراحی را برای اطفال نقاشی نموده بود. میرویم ببینیم رسم ها هستند یا نه؟ هنوز به بخش جراحی نرسیده ایم که دکتری از کنار ما میگذرد، توقف میکند و برمیگردد و به خانم میگوید: «شما داکتر صاحب پروین پژواک نیستید؟» پروین باز هم میگریه. داکتر میگوید: «راستی رسم های را که

بر دیوار نموده بودید، تا هنوز هم باقی است.» دکتور میگوید: «خواهر کاترینا نرس جاپانی را بیاد دارید؟ او تا هنوز اینجا کار میکند و همه سال ها را اینجا بوده است.» (پروین البته که این نرس فداکار را به خاطر دارد و از او در داستان «دیوار سیاه» خود یاد کرده است). آشنایان و دکتوران دیگر هم می آیند.



کاترینا نرس جاپانی با عده از دکتوران شفاخانه صحت طفل

راستی چقدر عجیب است که بعد از سالیان طولانی ترا بشناسند ولی غربت ترا آنقدر ناراحت ساخته باشد که نام ها را به خاطر آورده توانی و از شرم اینکه مبادا به آنانی که محبت و قلب های شان را سخاوتمندانه نثار تو میکنند، بی احترامی شده باشد، نام های شان را نمپرسی! اشک بر چشم همه را خداحافظ میگویم. نزدیک دروازه شفاخانه تکسی نوی ایستاده است و دریوری مصروف پاک کردن و شستن موترش میباشد. تکسی ران را میشناسم و با صدای بلند میگویم: «او بچه بیا چرا اینجا بی جهت توقف نموده ای؟» با چشمان از حدقه برآمده بسویم میبیند و با آغوش باز بسویم میدود. او فهیم مروت برادر همایون مروت کارگردان خوب سینمای افغانستان میباشد که اینک در غربت روزگار را میگذراند.

با تکسی مروت به افغان فلم میرویم. در راه از سال های غربت در پاکستان قصه میکند. از مادرش که پدرود حیات گفته است و از اینکه تازه یکماه میشود دوباره به وطن برگشته اند... به افغان فلم میرسیم. به مشکل از او جدا میشوم و وعده میسپارم که اگر فرصتی باقی بود به خانه شان خواهم رفت.



صدیق برمک

زخم های کوچکی بر چهره افغان فلم شیار هایی باقی گذاشته است. میدانم که به یقین زخم های عمیق تری هم وجود داشته است، ولی با عشقی که صدیق برمک به سینما دارد، حال که ریس افغان فلم است مطمئن در همین فرصت کوتاه به مرهم و التیام آنها پرداخته، که همینطور هم بوده است. به سکرترش میگویم به او نگویید کی آمده است و سرزده و بی اجازه داخل اتاقش میشوم. برمک به آنچه که میبیند باور نمیکند. خود را در آغوش محبتش کوچک میبایم. قسم میخورد که به من می اندیشیده است. کتاب «تاریخ سینما» نوشته آتور رایت که روی میزش است، برایم نشان میدهد و میگوید به خاطر داری؟ بیاد می آورم که قبل از سفر این کتاب را برایش اهدا نموده بودم. میگوید مصروف تهیه لکچر های درسی

برای تعدادی از جوانان علاقمند به سینما میباشد. میگوید در یاد هایش با من یکجا هر برگ این کتاب را مطالعه میکند و در حقیقت با من مشترک این لکچر ها را مینویسد.

میخندم و به شوخی در صفحه اول کتاب باز هم چند سطری به یادگار مینویسم. با هم به بخش های مختلف افغان فلم سر میکشیم. پرده سال ها به عقب میرود. دوباره جواتر میشوم و بیاد میآورم که من و پروین پژواک و حسن صامدی با چه شور و هیجان در رهرو ها و اتاق های این تعمیر در حرکت بودیم و افغان فلم چه تکیه گاه مطمئن برای ما بود و با چه محبت با ما در ساختن نخستین فلم های کارتونی افغانستان کمک میکرد. از لای دروازه نیمه باز به سالون نمایشات افغان فلم میبینم و خاطره اولین نمایش نخستین فلم کارتونی افغانستان پیش چشم جان میگیرد. در افغان فلم یاران قدیم چون آقای مرزی، سید مصطفی آغا، میراحمدشاه جان، هاتف و سایر دوستان را میبینم. باز هم به مشکل و اشک بر چشم از آنها جدا میشوم.

به مطبعه دولتی میرویم. دلم می تپد. در آنجا کی را خواهم یافت؟ آیا کسی را خواهم شناخت؟ بالاخره چشمم به تعمیر آبی رنگ مطبعه که از روزگاران دور کودکی تعمیر رویا هایم بوده است، می افتد. به سرعت از زینه ها بالا میروم. هنوز به دفتر کابل نایمز نرسیده ام که صدایی مرا بر جا میخکوب میکند: «شینواری صاحب!» به عقب بر میگردم. عده یی از دیریوران «انیس» و نشریه «آرمان» را میبینم. همه را میشناسم و در آغوش میکشم. هر چند شناختن صورت بعضی ها در بین آنهمه ریش و پشم برایم دشوار است. به دفاتر داخل میشوم. تعدادی از همکارانم را می یابم. تعدادی دیگر مهاجر و تعدادی هم قربانی سالیان خونین جنگ شده اند. از جمله خانه سامان «کابل نایمز» سلطان علی و پسرک

نوجوانش عید محمد که گاه گاه برای کمک وی به دفتر می آمد و بعد در بخش عکاسی شامل کار شد، هر دو در اثر جنگی های تنظیمی از بین رفته اند. خداوند بر او ببخشاید. باورم نمی آید. چهره جوانمرد و مهربانش را در بین دهلیز ها می جویم. بخاطرم می آید زمانیکه تازه با هم آشنا شده بودیم، وقتی با او شوخی میکردم، چیزی نمیگفت. زیر لب خنده میکرد و آرام آرام فکاهیات و شوخی هایش را به عظیم رباطی مسوول بخش عکاسی («کابل تایمز») میگفت تا او برایم انتقال دهد. بعد ها دروازه دفتر را میبست و شوخی هایش را مستقیم برایم میگفت. اکثر او در مورد پشتون ها و من در مورد هزاره ها دوستانه برای همدیگر فکاهی میگفتیم. روز های فراوانی با محبت و شوخی برای ما نان و چای تهیه میکرد. بار ها با عصانیت قلم را از دستم میگرفت و کاغذ ها را به یکسو میزد و میگفت: «باز غذایت سرد شده است. اینقدر سیاه کردن کاغذ ها بس است. من حوصله ندارم که چند بار دیگر غذایت را گرم کنم.»

با همکارانم از ریسمن و آسمان میگویم. عجیب است زمانی که از افغانستان مهاجر شدم، با دیدن دوستان و آشنایان در کوچه پس کوچه های پشاور و بعد هم در کانادا گاهی فکر میکردم که کابل خالی از یاران و دوستان و آشنایان شده است و تصور میشد که همه رفته اند و شهر یکس و تنها است. ولی زمانی که دوباره کابل میرویی میبینی که سنگ و کوه و آدم هایش با مقاومت و متانت همه بر جای استوار و ثابت باقی هستند و فقط تو هستی که نیستی! آشیانه خالی نیست و فقط دریغ و درد که تو رفته ای... مقاومت و پایداری دیگران در تو احترام عجیبی را بر می انگیزد.

بعد به مکرویان اول به خانه یی که دوران کودکی و نوجوانی ام در آن سپری شده است، میرویم. بلاک ها را خیلی زخمی می یابم. خانه ما هم وضع بهتری ندارد. راکت ها به اینجا و آنجایش اصابت نموده است. فکر میکنم بعضی بلاک

ها اصلاً قابلیت ترمیم دوباره را نداشته باشند، چه تبدیل به کوه های از آهن و کانکریت شده اند. مقابل بلاک بیستم قبری را میبینم که کسی دسته گلی را بالای آن گذاشته است. بالای سنگ مقبره میخوانم: «مرحوم دگروال نورمحمد منصف...» او را میشناسم. چهره مهربانش مقابل چشمانم مجسم میشود. رهگذری میگوید که در جریان جنگ های تنظیمی پدرود حیات گفته است و جنگ چنان شدید بوده است که همسایه ها زیر باران راکت همینقدر توانسته اند که او را در مقابل بلاک دفن نمایند. البته که تعداد همچون قبر ها در مکرویان ها و داخل حویلی های سایر مناطق کابل کم نمیباشد. به ارواح شهدای مظلوم دعا و طلب مغفرت نموده به مارکیت مکرویان کهنه میرویم. چند آشای قدیم را می یابیم و به حافظهء عجیب آدم ها آفرین میگویم. بیاد روزگاران گذشته از کنار مارکیت، حوض مکرویان و پل مکرویان میگذریم و با تکسی به دفتر «بی بی سی» و هفته نامه «کابل» میرویم و بعد هم به هتل کابل برمیگردیم. عقربه های ساعت هنوز ساعت دوازده چاشت را نشان میدهد. در کابل حتی زمان نیز بعد و آرامش دیگری دارد و حرکتش متفاوت با حرکت سریع زمان در امریکای شمالی است. به مشکل باورم میشود که میتوان چندین کار را در چند ساعت محدود انجام داد.

بعد از ظهر دومین کنفرانس جامعهء مدنی بصورت رسمی آغاز می یابد و ساعت شش عصر روز اول آن ختم میگردد. برای اشتراک در اجلاس افتتاحیه کنفرانس خانم سیما ثمر وزیر امور زنان، اسماعیل قاسمیار ریس کمیسیون تدویر لویه جرگه و محمد محقق وزیر پلان آماده اند. بعد از ختم سخنرانی ها برای لحظاتی آقای محقق را فارغ و تنها می یابم و از او در مورد برداشت هایش از دموکراسی و مردم سالاری میپرسم. میگوید: «دموکراسی یعنی حکومت مردم برای مردم. مردم در انتخاب حکومت شان باید آزاد باشند. درد افغانستان درد دیکتاتوری

بوده که جماعتی به زور بر دیگران حکومت میکرده است. حداقل من همین دوران بیست و سه سال گذشته را که بیاد دارم، همینطور بوده است. حکومت‌ها با کودتای نظامی سرکار می‌آمدند و بالای مردم حکومت میکردند. خوبی دیموکراسی و انتخابات این است که هرکس می‌آید و برای حکومت دلخواه خود رای را به صندوق میندازد. وقتی رای اکثریت مردم مدنظر گرفته شود، زمینه برای جنگ منتفی میگردد. این زمینه صلح جاویدان را در افغانستان مهیا میسازد. من این نوید را به هموطنان خود میدهم که افغانستان در آستانه وارد شدن به مرحله بازسازی و انکشاف است. مردم از سلاح و سلاح بازی خسته شده اند. اوضاع رو به سوی رامش، اطمینان و بازسازی میروند.

آرزو میبرم تا همه قدرتمندان کنونی صادقانه به حرف‌های زیبای که میگویند، نخست خود باور داشته و بالاخره تفاوت و فاصله‌های موجود بین تفکر، گفتار و عمل از میان برداشته شود. به روح بزرگمرد و روحانی عاشق حقیقت از دیاران بلخ، زرتشت همیشه جاویدان درود میفرستم که میگفت: ((راستی هم آهنگ با زنده گی است و همانطوری که مرگ قادر نیست، زنده گی را از بین ببرد، دروغ هم با وجود مسلح بودنش با قدرت‌های مهیب قادر نیست راستی را محو و نابود سازد. سرانجام این راستی است که با وصف پیروزی‌های درخشان دروغ به پیروزی نهایی نایل میشود.

... فکر مکن در باره چیزی مگر راستی، سخن مگو مگر سخن راست و عملی مکن مگر عمل مبتنی بر راستی.

یکی از افرادی که در سازمان دهی و پیشبرد امور کنفرانس سهم فعال دارد، فهیم حکیم است. سالیانی است که او را میشناسم. نقاش، خطاط و هنرمندی شایسته با شخصیت چند بعدی میباشد. در سالیان سوگ و درد غربت بیکار نبوده و با

همیاری دوستان ارجمند همواره آموخته است و اینک خود آموزگار مهربانی است که آدم ها را به صلح، آشتی و تحمل فرا میخواند. تا هنوز این حرفش را بخاطر دارم که میگفت: «ما برای آن مختلف خلق شدیم تا همدیگر را بهتر بشناسیم.»

محمد سلیمان کارمند صلح سویس همکار مهربان دیگری است که تعریفش را زیاد شنیدم. یکی از جمله های جالب او هنگامی که جوانان در گروهش بالای موضوعی جر و بحث داشتند و میگفتند که باید اختلاف نداشته باشیم، این بود: «نی بگذارید که اختلاف موجود باشد. انسان ها موجوداتی با عقاید مختلف اند و این خوبی زنده گی است. زیبایی باغچه در رنگارنگی گل هایش است. اختلاف باشد خیر است اما تعصب نباشد!» پروین در مورد محمد سلیمان برایم گفت: «من بار ها اشک را بر چشم و تبسم را بر لبان او دیدم. چه میشد اگر همه نو نهالان وطنم باغبانی به مهربانی او میداشتند؟»

شام توسط موتر دفتر یکی از خویشاوندان و عضو کنفرانس برمک پژواک با پروین و دوستانش از نقاط مختلف شهر کابل دیدن نمودیم. با مشاهده اینکه قسمت اعظم شهر کابل ویران شده است، اندوه عمیقی قلب ما را گرفت. وقتی دیدیم که در مناطق افشار و یا خوشحال مینه کسانی برگشته اند و خانه های شان را دوباره آباد نموده اند گرما به قلب های ما باز گشت. خانه های تازه آباد میان ویرانه ها چون شاخه های گل میان خار ها میدرخشیدند. اینکه میگویند مناطق افشار، سیلو، خوشحال مینه، ده بوری، جمال مینه، بینی حصار، شاه شهید، سید نور محمد شاه مینه و ده ها کوچه و محله دیگر کابل به شهر ارواح مبدل شده بود و کسانی در این مناطق زنده گی نمیکرد، باعث تعجب نیست چون کمتر منزلی در این مناطق سالم مانده بوده است که برای زنده گی نمودن مساعد باشد. وقتی از کنار پوهنتون کابل و کارته سخی میگذشتم، حرف های خانمی بیادم آمد که از

کرزی پرسیده بود: «خانه های ما در اثر جنگ های تنظیمی کاملاً تخریب شده است. آیا تضمینی وجود دارد که آن وضع دوباره تکرار نخواهد شد؟» و کرزی در جوابش گفته بود: «خانه ما نیز در اثر همان جنگ هایی که میگوید تخریب شده است. من باور کامل دارم که آن وضع اسف انگیز دوباره تکرار نخواهد شد و همه تلاش من و اداره من به همین خاطر است...» با خود گفته بودم خوب شد نمردیم و رهبری را دیدیم که خانه او نیز خراب شده است و از کجا که از دل همه آنهایی که همه چیز شان را از دست داده اند، نیاید؟!

به وضاحت دیده میشود که تلاش های اداره کرزی در شش ماه گذشته موثر بوده است. در شهر کابل تانک ها و زره پوش ها و سایر وسایط حربی یا گشت و گذار اشخاص مسلح چشمانم را نیاززد. کسانی محدودی را هم که با اسلحه دیدم، یونیفورم پلیس را بر تن داشتند و بدون مزاحمت به ما متوجه امنیت بودند. وقتی از خانه یکی از خوبشوندان ملکزی صاحب و فامیلش واقع در کارته سه دیدن میکردم با عده یی از سربازان و افسران اداره پلیس که در همسایه گی خانه شان موقعیت دارد، هم صحبت شدم. سربازی با شوخی برایم گفت: «بچه وطن او طرف ها ساعت تان خوب تیر است!»

برایش گفتم: «فرق زیاد میان من و تو وجود ندارد. تو هم از خانه و دهکده ات غریب و مسافر هستی و منم... فقط تو خوشبخت تر هستی چه در داخل کشور خودت مسافری. بگذار چند ماه دیگر هم بگذرد، چشمانت در جستجوی عکس ماه در چشمه دهکده ات خواهند برآمد و در حسرت طعم خوش دستپخت مادرت خواهی شد. بعد هم گلچهره همسایه بیادت خواهد آمد و همانست که دو پا داری، دو پای دیگر هم قرض خواهی کرد تا خانه بروی.»

افسر نسبتاً مسنی که با لبخند حرف هایم را میشنید، رشته صحبت را بدست گرفته و گفت: «وطندار بخدا که از دلم گفتم. به خدا قسم بالايم حق نداری که همین

حالا از دلم خدا خبر دارد که چقدر پشت تاجستان های لب کاریز قلعهء ما دق شده ام. کابل شنیده بودم ولی از علی آبادش خبر نداشتم...» در چهرهء مرد خستگی و نفرت از جنگ را مشاهده کردم. متوجه شدم که آهسته آهسته شوق شوم جنگ از چهره ها زدوده میشود. باورم آمد که در روزگاران نه چندان دور آدم ها به اصلیت خود شان برخوانند گشت و دستان نیرومند به جای اسلحهء مرگبار بیل های روزی دهنده را بار دیگر بدست خواهند گرفت. اگر اهریمن سیاهی بگذارد، باور کامل دارم که حتی بدون کمک گرفتن از کسی خود شان خانه گک کاهگلی ویران شدهء شان را دوباره خواهند ساخت.

پنجشنبه ۲۶ ثور ۱۳۸۱ مصادف ۱۶ می ۲۰۰۲ :



حسن صادی

در سالون هتل یار گرمابه و گلستانم، دوست همدل و همزبانم حسن صادی را می یابم. آغوش میگشایم و او را تنگ در بر میگیرم. از لغزش اشک هایم

جلوگیری نمیتوانم. حسن صامدی نقاش و کارتون‌نویست چیره دستی که سالیان قبل با هم یکجا نخستین و بعد هم دومین فیلم کارتونی به نام های «تمرین» و «پرواز به سوی خورشید» را در افغانستان ساختم. اگر او و پروین پژواک نمیبودند و مرا با حوصله مندی فراخ تحمل نمیکردند، به یقین که کار های بزرگی که انجام شد، نمیشد. یاد آن روز ها و شوربای گندنه بخیر که با همدمی و همدلی هزاران تصویر را برای فیلم های ما ترسیم کردیم. دوستان عزیز دیگری که در آن روزگاران به اتاق کوچک دفترم می آمدند و به نوعی در تشویق و یا همکاری عملی با من سهم داشتند، داکتر اسد بدیع آواز خوان نو آور، داکتر یوسف آصفی نقاش بردبار، داکتر ظاهر ایوبی طنز نویس به گفته خودشان طناز، ماریا بنایی دخترک مهربان، لونا سلام کارمند روزنامه کابل تایمز و منصور پوپل بودند.

یادم می آید گاهی شاعر بی مانند قهار عاصی هنگامی که پنج منزل را به یک نفس بالا می آمد، نفس سوخته برایم میگفت: «بچه وطن از اینجا کرده جای بلند تر سراغ نداشتی که دفترت را به آنجا انتقال میدادی!» و گاهی هم پلوشه جیبی می آمد و با محبت در کار ها مساعدتم میکرد. هر بار که بخاطر میاورم آندو دیگر در میان ما نیستند، حسرت و اندوه عمیقی قلبم را میفشارد.

اتاق دفترم یاد آور خاطره عزیز دیگری هم است. در همین دفتر بود که با همسر پروین آشنا شدم. او را از طریق شعر ها و طرح های زیبایش میشناختم. چون به اطفال مینوشت و منم در صدد ساختن فیلم کارتونی برای اطفال بودم خواستم با او بینم. نخستین باری که به دفترم آمد، کله کشکی کرد و دوباره میخواست برود. به عقبش در دهلیز رفتم و پرسیدم مثلی که شما کسی را کار داشتید؟ او که هرگز مرا قبلاً ندیده بود و نه در مورد شنیده بود، گفت با آغای هژبر شینواری کار داشتم و مثلی که او در دفترش نیست. گفتم همینجا است، پیدا میشود. او را به دفترم دعوت کردم و عقب میزم نشسته گفتم: «اینهم هژبر

شینواری و شما باید پروین باشید...))

حسن صامدی از سالیان مهاجرت و غربت، از برخورد سرد مسوولین دولت ایران با افغان ها و از صحرای سوزان و بی آب و علف همسرحد با عراق قصه میگوید. از اینکه نازه چند ماهی میشود، دوباره به وطن برگشته است، احساس خوشی میکند. مشتاقانه به او چشم دوخته ام و از خود میپرسم: آیا این همان حسن آغای با حوصله، کم حرف و همیشه خاموش است؟ آیا آن نازه جوان دیروزین و این پخته مرد امروزین که پدر سه طفل است، هر دو یکنفر اند؟ چگونه قلب با احساس و هنرمند او توانسته است اینهمه درد، رنج و مشقت را تحمل نماید؟ باز هم در برابر حوصله و توانمندی تحمل مردمم سر تعظیم فرود می آورم و واژه های مناسب را برای بیان احساساتم نمی یابم. غذای چاشت را با حسن صامدی صرف مینمایم و بعد با موتر دوستی او را به محل کارش مطبعه دولتی میرسانم. پروین هم با ما می رود. متوجه میشوم که تا شروع جلسات بعد از ظهر فرصت باقی است. راهم را به طرف تپه مرنجان کج میکنم. میدانم پروین آرزو دارد مزار پدرکلانش را که در جوار مقبره نادرخان قرار دارد، زیارت کند. میپرسد کجا میرویم؟ میگویم خواهی دید. زمانیکه از پیچ و خم تپه بالا میرویم، لبخندی میزند و منظوم را میفهمد. درخت های دو طرف سرک بالای تپه هنوز هم تک تک باقیمانده اند ولی از آن انبوه درختان همیشه سبز خبری نیست. هر قدر بالاتر میرویم، آرامش و سکوت وسعت و عمق بیشتر می یابد. بیادم می آید در سال های دور که هنوز متعلم مکتب بودم، در آرامش صبحگاهی زمانی که شهر هنوز در خواب میبود، با بچه های همسایه از خانه تا بالای تپه میدویدیم. سپورت آزاد در آن هوا و سکوت خوش آیند چه کیفی داشت. بعد ها نخستین امتحان دیوری ام را در پیچ و خم های همین سرک دادم و لیسانس گرفتم. در بالای تپه از آنهمه گل و سبزه خبری نیست. تا چشم کار میکند بیرق ها و توغ های کهنه ایست که بالای قبر ها در

اهتزاز اند. ده ها هزار جوان در کنار هم خفته اند. از خود سوال میکنم برای چه... چرا اینهمه دل های که زمانی عاشقانه میتپیده اند، از تپش باز مانده اند؟ به خاطر کدام آرمان اینهمه انسان از ابتدایی ترین حق طبیعی شان، از حیات شان محروم شده اند؟ آیا اینهمه انسان فقط بخاطر حرص و آز عده محدودی از شارلتان ها که با زیباترین شعار ها به جان ملت خود شان افتاده بودند، قربانی نشده اند؟ اینهمه تن های جوان در خون نشسته فقط سپری بوده اند تا عده محدودی از آدم های برده صفت که از معنویات بهره یی نبرده اند، به آرزو های شوم مادی و سیاسی شان برسند و بعد از اینهمه ظلم و دهشت اینک در اینجا و آنجای کشور های غربی به عیش و عشرت مشغول گردند. امید دارم دست عدالت ملت روزی به گریبان آنها نیز برسد! دردناکتر اینکه همچو تپه ها و قبرستان ها را در هر کجای از این سرزمین میتوان سراغ کرد.

مزار نادر خان نیز نیمه فرو ریخته و تاراج شده است. بعد از اندکی جستجو مزار پدرکلان پروین، شهید قاضی حفیظ الله خان معروف را که همزمان با نایب سالار وکیل نورستانی، در تلاش به خاطر نجات جان نایب سالار در کوهدامن به شهادت رسیده است، می یابیم. سنگ مزار به طور معجزه آسایی سالم مانده است و نوشته اش قابل خواندن است. سایر مقبره ها اکثر در اثر اصابت گلوله ها و انفجارات صدمه دیده و بعضی هم کاملاً منهدم گردیده اند. در اینجا و آنجا در کنار مرمر های شکسته پارچه استخوان های را مییابی که زمان پاره یی از تن دردمندی بوده است. حرفی از عمر خیام یادم می آید:

((هر ذره که بر روی زمینی بوده است

خورشید رخی، زهره جبینی بوده است

گرد از رخ آستین به آزرم فشان،

کان هم رخ خوب نازنینی بوده است.))

پروین را لحظاتی با تفکراتش و اشکهایش تنها میگذارم. آنطرف تر کودکان و نوجوانانی را ببینم که در بین قبرها بازی میکنند و بعد هم مرد سالمندی که نگهبان است آنها را فراری و متواری میسازد. اندوه عمیقی قلبم را میفشارد. به اطفال و نوجوانان می اندیشم. به آنهایی که از زنده گی و دوران کودکی کوچکترین بهره نبرده اند. زنده های قدرتمند و تفنگ بدست جای آنها را از زنده گی حذف و آنها را به قبرستان ها رانده است. به پیرمرد میگویم: «بگذار بازی کنند. زنده ها بجز گلوله و آتش برای آنها ارمغانی نداشته اند. حداقل مرده ها آنها را نخواهند آزد.» پیرمرد آهی میکشد و میگوید: «از ترس همان زنده هاست که بچه ها را از اینجا میرانم. چون بعضی آدم های مسلح برای کشیدن چرس به اینجا می آیند. همین دیشب شیشه های قسمت زیرین مقبره را که تازه ترمیم شده بود، شکستند. میترسم که در این منطقه خلوت ضرری به این اطفال معصوم برسانند!» برایش میگویم تا متوجه جان خود هم باشد.

در مقابل مقبره نادر خان بالای تپهء مقابل ساختمان قدیمی و کهنی قرار دارد که همچنان پا برجاست. بیاد دارم که در قسمت های پایینی آن ادارهء باستان شناسی به کمک متخصصین خارجی حفریاتی را انجام داده بود و آثار گرانبهایی کشف نموده بودند. از پیرمرد در مورد میپرسم. میگوید هنوز هم مردم از آنجا چیز هایی میابند و میفروشند. با تاسف با خود میگویم این چنین حفریات خودسرانه و غیر مسلکی نه تنها در اینجا بلکه در همه جا در طلا تپه، بلخ و مزار شریف، هده و هرات، بامیان و غزنی و صد ها محل دیگر در افغانستان صورت میگیرد و با ارزش ترین آثار تاریخی که نه تنها مال ما بلکه متعلق به تمدن بشریت است، در حراج های کشورهای خارجی راه می یابد. دایره افکارم فراتر میروند و به تاراج موزیم ملی می اندیشم که خود فصل جداگانه از فاجعه فرهنگی – تاریخی وطن ما است.

به دور تر ها مینگریم. هوا روشن و صاف است. از اینجا میتوان ساحه وسیع از سیدنورمحمدشاه مینه تا مکرویان ها را دید. از این بالا شهر کابل و کوه های دوردستی که شهر را در حلقهء دستان شان به آغوش کشیده اند، چقدر زیبا مینماید. سکوت و آرامش چون نور آفتاب همه جا بال های پهنش را گسترده است. همیشه زمانی که در آغوش کوه ها و تپه ها بوده ام، بیشتر از هر زمان دیگر درک نموده ام که چرا پیغمبران به کوه ها و دشت ها پناه میبرده اند. فقط قلب عظیم کوه ها و دشت ها میتواند با آرامش و پهنایش اندیشه ها و افکار بزرگ را میزبان باشد.

شب در سالون هتل صدیق برمک، رازق مامون و فهیم دشتی را می یابم. آنها را تنگ در آغوش میکشم. به اتاقم میرویم و از سالیان باد برده، از شاخه های شکسته و از غنچه های نورسته سخن میگوییم. از کار ها و پلان های همدیگر میبرسیم. صحبت از نخستین رمان پروین پژواک «ماجرا های آرش» میشود. با هم مبینیم آرش کوچک کمانگیر شانه به شانهء دوستش سیاووش میان بلاک های مکرویان کهنه در کنار دریای کابل در گردش است و ماجرا ها می آفریند. پدر نقاش و هنرمندش با چشمان نافذ و گیرای همیشه عاشقش در جستجوی تصویر ناگفته است و به سرعت با برسش رنگها را مخلوط کرده به روی پرده نقاشی خیالاتش را ترسیم میکند. بعد هم آرش وحشتزده در کنار پدرش ایستاده است و با آخرین نگاه خانه اش را در باران راکت خداحافظ میگوید. آیا خوابی که آرش میان بته های گل گلاب مبیند به حقیقت خواهد پیوست؟ آرش تا هنوز قد میکشد و ماجرا می آفریند..

رازق مامون با همان هیجان همیشه گی و چشمان آتشین درخشانش در مورد «عصر خودکشی» و نمایشنامه «پردهء هفتم»، از بابک و افشین و خلیفه عرب

میگوید. با هم میبینیم که ((سالون بزرگ کاخ خلافت معتصم از روشنایی شاه چراغ  
ها میدرخشد.

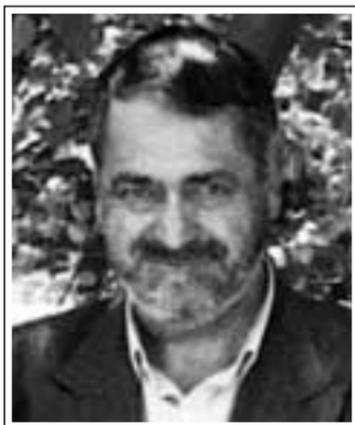


رازق مامون

پرده های ابریشمین پنجره ها فرو افتاده و دیوار ها از فرش های سرخ پرخ دار  
پوشیده اند. معتصم بر جایگاه خلافت نشسته و یک آرنجش را روی بالش نرم  
خوابانیده و با سرانگشت با تار های ریشش بازی میکند... بعد میبینیم که  
((افشین در بستر خوابش اسیر هزیان است و با خود میگوید: آخ سوز آتش درون  
را چه چاره آورم؟ این درد بی پایان بر روح بی قناعت و ناشکیبای من بالاتر از  
سنگینی کوه هاست. با گذشت هر روز احساس میکنم که کرم خیانت و بدبینی  
سیب تازه آرمان هایم را از درون میپوساند... و صدای آشنای بابک را میشنود که  
میگوید: ای اندیشه آفت زده در خود بسوز! ای آز بی پایان به دشت های  
خالی و بیکرانه فرجام خویش دیده بردوز... اگر تو نبود تاریکی را در برابر نور  
چه تعبیری بود!؟)) و بعد بابک را میبینیم که ((میگوید: کاری کنم که کارستان...  
و دستش را در خون خودش می آلود و بر چهره میکشد. تا غبار مرگ نیز هرگز  
نتواند سرخی چهره اش را از او برباید... و جسد افشین که آویخته از جای بلند در  
آتش میسوزد و معتصم که همچنان با ریشش بازی میکند، لبخندی محیلانه بر لب  
دارد.))

صدیق برمک در مورد هشت فلم کوتاه آموزشی و تربیتی سخن میگوید که در هشت ماه اخیر ساخته است. از خواب ها و آرزو های بزرگی سخن میگوید که تعبیر و تحقق آنرا از استعداد و توانمندی بزرگ او بعید نمیدانم.

به سوی فهیم دشتی مینگرم. سال های دور بیادم می آید که همبازی برادر کوچکم بود. او کنون مسوول نشریه «هفته نامه کابل» است. با نشریه از سالیان دور آشنا هستم. مدیریت دور اول نشراتی آن را رازق مامون به عهده داشت. دشتی کلکسیونری را که با خودش آورده است برایم میدهد. نشریه را بسیار جالب و صدایش را آزادتر و رسالتمند تر از آن یافتم که فکر میکردم. دستان هنرمند فهیم دشتی پوشیده با دستکش های نازک سیاهی است که در آغاز متوجه شان نشده بودم. دلیلش را میپرسم. با حجب سرش را زیر میندازد و چیزی نمیگوید. بعد تر میدانم که در حادثه تروریستی خواجه بهالدین خونش با خون مسعود درهم آمیخته است و تنش هنوز هم پوشیده از زخم های در حال التیام است. در مورد چگونگی حادثه زیاد از او نمیپرسم چون میدانم با قلب حساسی که دارد، بیاد عزیزان از دست رفته متاثر خواهد شد. ساعت به دو صبح مانده است. به مشکل از هم جدا میشویم.



حسین فخری

در روز دوم کنفرانس محترم حسین فخری نویسنده پرگار را ملاقات کردم. نویسنده که ملاقاتش را در خواب هم نمیدیدم. از او آثار داستانی بسیاری به چاپ رسیده است، برعلاوه نقد و تحلیل ادبی

فرهنگی و سفرنامه ها. ضرورتی به معرفی نبود. گمان کردم او را از زمانه های دور میشناسم و همینطور هم بود. با او بود که ((از طابران تا شهر سلیمان)) سفر کرده بودم. طنین صدای گرمش را تا امروز در گوش هایم میشنوم که میگفت: «نویسنده گی را از گفتن شعر آغاز کردم. داستان برای من رخنه ایست برای فرار از دشواری ها و ناملايمات زنده گی. دشواری های را که در زنده گی داشتم میتوانستم از همین طریق تصویر کنم و برای درد های من مسکن بوده اند. در نوشته هایم با عوالم داخلی خود پیوند داشته ام. فکر میکنم در داستان های که کرکتر اصلی داستان ناصر است، پیوند روحی و روانی من بیشتر باشد. تغییرات عمده ای که در زنده گی من از نگاه فکری رخ داده است، در همین داستان ها تا یک اندازه باز تاب یافته است. زمانی تلقی خاصی از جامعه داشتم. در مورد بهبود و اصلاح جامعه اندیشه معینی داشتم و هنوز هم به پاره از آن اندیشه ها معتقد هستم. بعد از آن با فراز و نشیب سیاسی که در جامعه و زنده گی من رخ داد، طرز تلقی دیگری زدم به وجود آمد که اولین نمود های آن در کتاب «گرگ ها و دهکده» دیده میشود. بعد از آن مراحل دیگری را طی کردم و «مصیبت کلنگان» را نوشتم. حوادث دیگری رخ داد و من رمان «شوکران در ساتگین سرخ» را نوشتم که عقیده دارم این کتاب جزیی از زنده گی من است و علایق عاطفی من نسبت به بعضی از کرکتر های آن بسیار زیاد است. هنوز هم بعضی اوقات که مصروفیت دیگر ندارم، بخصوص ناوقت های شب بعضی از صفحات آن را میخوانم. بعد از آن رمانی بنام «اهل قصور» را نوشتم که تا هنوز چاپ نشده است و بخشی از احساسات و عقاید بیان نشده فعلی ام است. سفرنامه هایی هم نوشته ام که آنها را دوست دارم. سفر نامه ایرانم ((از طابران تا شهر سلیمان)) را بیشترین دوست دارم. در این کتاب خاطرات دیدار و ملاقات من با دوستان و نزدیکان من در ایران انعکاس یافته است. دیگر اینکه من زبان سفرنامه را خوش

دارم. امیدوارم روزی مجال آن پیدا شود تا با بازنویسی مختصری آنرا دوباره چاپ کنم. کتاب نقد(داستان ها و دیدگاه ها) هر چند برای من دشمنان زیادی را فراهم نموده است اما آنرا در عرصه داستان نویسی در افغانستان در نوع خود پیشگام میدانم.))

جمعه ۲۷ ثور ۱۳۸۱ مصادف با ۱۷ می ۲۰۰۲ :

در جمله اشتراک کننده گان کنفرانس چشم به جوان قوی هیکل، ستبر سینه و تهمن روشن سیمایی می افتد که او را در روز اول ندیده بودم. خود را بنام گلنور بهمن به سایر اشتراک کننده گان معرفی کرد. چشمانم روشن شد. چه سالها میشد که با نام او آشنا بودم. مجلهء وزین «سپیده»، «افزند»، «روزنه» و چند نشریه دیگر به همت و پشتکار او و همکارانش در شرایط دشوار غربت پایه گذاری شده و اینک هر کدام در عرصهء مطبوعات کشور جای و مقام خود شان را دارند. نوشته ها و اشعار او را خوانده بودم. این اوست که با شعر «نازنین» میگوید:



گلنور بهمن

((تیغی که داشت جوهر پیکار، نازنین  
کی میکند اطاعت زنگار، نازنین  
یکبار در کنار من و تیغ، بیدریغ  
گامی به سمت حادثه بردار، نازنین  
ماری درون خانه ترا نیش میزند  
دیوی نشسته در پس دیوار، نازنین  
ابلیس در مقام ولایت نشسته است  
در پیش چشم حضرت دادار، نازنین

باید کشید پرچم خورشید را به دوش  
باید گذشت از این شب دشوار، نازنین  
باید سکوت پنجره ها را شکست و رفت  
زین تنگنای تلخ دل آزار، نازنین

\*

ققنوس چشم های مرا خواب میبرد  
در آتش نگاه تو بسیار، نازنین»

در وقفه بین جلسات او را در گوشه می یابم و در آغوش میگیرم. از همان وقت  
تا لحظه وداع با کابل هژبری را هم صحبت تهمتنی یافتیم.

شام دکتور سمیع حامد، و علی حیدر وحید وارسته هم به جمع ما علاوه میشوند.  
دکتور سمیع حامد که با عشق صادقانه به وطن کشور دنمارک را به تازه گی ترک  
نموده و به «خانه آمده است» شاعر بلند خیالی است که کتاب های «شیشه های  
تشنه»، «باغچه های شهید»، «یادها، فریادها»، «از دوزخ اردیبهشت»، «رازین ها  
در فصل شگفتن گل انجیر» و «بگذار شب همیشه بماند» را تا کنون بدست چاپ  
سپرده است و چندین کتاب دیگر آماده چاپ دارد.

بیاد دارم زمانی که هنوز دنمارک بود فعالیت وسیعی را در زمینه جلوگیری از  
تخریب مجسمه های بودایی بامیان براه انداخته بود و با قلم و اندیشه روشن  
میکوشید تا همه فرهنگیان افغان را در سراسر جهان به خاطر حفاظت از آثار  
تاریخی کشور بسیج نماید. در کابل نیز تلاش هایش به خاطر نامین و تضمین  
آزادی بیان و قلم و دفاع از حقوق نویسندگان و فرهنگیان کشور همگام با سایر  
نویسندگان و شعرا ادامه دارد. این دکتور سمیع حامد است که با زبان طنز  
میگوید:



سمیع حامد

«دو رهبر خفته بر روی دو بستر  
دو عسکر خفته در بین دو سنگر  
دو رهبر پشت میز صلح خندان  
دو بیرق بر سر گور دو عسکر»

سمیع حامد غزل های شیوا و دلنشینی دارد. استاد واصف باختری در مورد سمیع حامد میگوید: «عبدالسمیع حامد با حس باصرهء نیرومند خویش توانسته است خون تازه یی از تغنی، تصویر، پرخاش و عصیان را با زبان استوار، پیراسته و امروزی و در خور شان و آبروی غزل زبان دری در رگها و مویرگهای غزل های خود جاری کند.» این حامد است که میگوید:

«درخت منتظر رستن است بسم الله  
بلوغ باغچه آبستن است بسم الله  
جوانه پیک جوان شگفتن جنگل  
نسیم قاصد بالیدن است بسم الله  
برای پنجره ها چشم روشنی بدهید  
سپیده در ره برگشتن است بسم الله  
به سوی روز، به دیوار شب نگاه کنید  
ز هر ستاره یک روزن است بسم الله  
صدا: سرود پرستو، سخن: حدیث بهار  
هوای تازهء گل گفتن است بسم الله»

صحبت دکتور سمیع حامد به زیبایی شعر هایش میباشد. کلمات زیبای دری را بکار میبرد. با هیجان و دهان باز به حرف هایش گوش فرا میدهم و در مقابل عظمت و صلابت کلامش احساس کوچکی مینمایم.

علی حیدر وحید وارسته برادر جوانتر سمیع حامد است. جوان کم حرف و محجوب که با محبت و لطف کتابش را برایم اهدا میکند. فقط نام کتاب کافی است تا از خود بیخودم کند. ((آب را باید شست)) خود زیباترین و کوتاه ترین شعری است که تا کنون از کسی خوانده ام. کتاب را میگشایم و میخوانم:



علی حیدر وحید وارسته

((گاہ میخواهم بمیرم

تا ترا از پیش چشمانم نگیرد مرگ

گاہ میخواهم

مرگ هرگز چشم هایم را نیندد

تا مبادا مرگ من اندوهگین سازد نگاهت را

\*

کاش!

کاش میشد هم به حکم سرنوشت خویش میمردم

هم به جای تو

یا اگر اینسان نمیشد، کاش

زنده گی تا جاویدان میزیست!))

آری این اوست که استاد واصف باختری در موردش میگوید: ((... وارسته تنها هنگامی از ژرفای جان دردمند خویش فریاد میکشد که اندیشه و قولی از خود

داشته باشد و آن اندیشه و قول را تا کنون بیان نشده بداند و نحوه نگرش خویش بر هستی و آدم ها را نو آیین و بدون گذاشتن عینک کسی و یا کسانی بر دیده گان. آزمون در زمان، آزمون با زمان، آزمون در زبان، آزمون با زبان. ... دوست جوان من هنوز بیست و چهار سال دارد، ولی هنگامی که با او به گفتگو مینشینی تصور میکنی که بیست و چهار سال تنها عروض خوانده است!))

به دید ژرف استاد آفرین میگویم چه دقیق وارسته را یافته است. بدون شک که علی حیدر وحید، وارسته از هر خواسته یی است و خواسته یی هر وارسته یی است.

در سالون هتل احمد شهیر ذهین را ملاقات میکنم که همین امروز از پشاور آمده است و لطف نموده مقداری از کتاب های پروین را نیز با خودش آورده است تا بتواند میان دوستان و علاقمندان توزیع نماید. ذهین مسوول دفتر فرهنگی ایست که حلقه وسیعی از فرهنگیان مهاجر را بدو خودش گرد آورده است و مجلات خوب «سپیده»، «روزنه» و «کلید» در اثر زحمات شبانه روزی آنها است که نشر میشود. او را از زمان های لیسه استقلال میشناسم. از همان زمان علاقمندی اش به فرهنگ و ادبیات محسوس بود. اینک بخشی از دفتر را به کابل انتقال داده است و آرزو دارد با همه دم و دستگاه در کابل مستقر شود تا از نزدیک بتواند خواست ها و اندیشه های مردم را از طریق نشرات خود منعکس کند.

از فاصله دور نیم رخ چهره آشنایی توجه ام را جلب میکند. خوب دقیق میشوم. بلی خودش است. عصت الله سیفی استاد لیسه استقلال و یکی از مسوولین دفتر مدیرا (MADERA) دلم میخواهد به رسم نوجوانی از پشت چشمهایش را پت کنم و ببرسم که کی هستم. ببینم دلش چه گواهی خواهد داد... ولی اینکار را نمی کنم. آهسته و آرام بدون سروصدا به او نزدیک میشوم و با هیجان همدیگر خود را در



عصمت الله سیفی

آغوش می گیریم. زمانی که تازه به پشاور مهاجر شده بودم، دفتر او یگانه پناهگاهم بود و بعد ها در همانجا کار میکردم. سیفی با موجودیتش در پشاور به تعداد کثیری از افغان ها بخصوص بچه های لیسه استقلال کمک و مساعدت نموده است. از اسد سیفی میپرسم.

هنرمندی که در خردسالی آهنگ ((نازپرور، مهر گستر، مادر من...)) را چنان هنرمندانه اجرا نموده است که نسلی آنرا تا امروز به خاطر دارند. از خانم اسد سیفی داکتر فریده هودشاعر و نطاق خوب زبان پشتو، پروین میپرسم. جویای



نور الله سیفی

احوال نورالله سیفی پرودیوسر و فلمبردار با استعداد تلویزون میشود. میگوید همینجا است. لحظه بعد سر و کله او هم پیدا میشود. همان نورالله سابق است. هیچ تغییر نکرده است. جوان، شاداب و پر حرارت. با شهین ذهن همکار است و فعالیت های فرهنگی اش همچنان

ادامه دارد. میگوید حدس بزن با کی یادت کردیم؟ عظم قد نمیدهد. دست هایش را بالای شانه افسری که پشتش به طرف ماست، میگذارد و میگوید با این آدم... چشمم به استاد بزرگوار نظر محمد نیکزاد می افتد. مردی که پلیس و ورزش افغانستان نام او را برای همیشه به خاطر خواهد داشت. استاد نیکزاد از

زمره دوستان و یاران دورانی است که در اکادمی پلیس استاد بودم و او آمر یکی از دیپارتمنت های اکادمی پلیس بود. با محبت همدیگر را در آغوش میکشیم و خاکستر فراموشی از روی خاطرات اکادمی پلیس، باغ شمالی، سینمای انداخت و استادان بزرگواری که افتخار همکاری با ایشان را داشتیم، به یکسو میرود و آنهمه لحظات دور دوباره مقابل چشمان ما زنده میشود.

در بین اشتراک کننده گان کنفرانس با عده یی از نماینده گان نهایت فعال مهاجرین افغان که از کشور ایران جهت اشتراک به کنفرانس دعوت شده اند، آشنا میشوم. با مهربانی در رابطه با فعالیت های فرهنگی افغان ها در کشور ایران برایم معلومات میدهند و از چگونگی روزگار مهاجرت و نحوه برخورد مسوولین ایرانی مطلع تر میشوم. با لبخند از اینکه در پرتو تغییرات سیاسی \_ نظامی در افغانستان به یکباره افغان ها از «مهاجر پدر سوخته» به «برادر افغان» مبدل شده اند، میشنوم و از اینکه چگونه قلب های مهاجرین با تپش های شان لحظات برگشت دوباره به وطن را می شمارد، قصه میکنند. به یقین آسمان غربت هر جا که باشد یکرنگ است اما در گذشته تصور میکردم که زنده گی یک افغان در ایران سهل تر از هر غربت دیگر باید باشد. چه در جهان به دشواری میتوان دو کشوری را سراغ کرد که مثل افغانستان و ایران از هر لحاظ اینقدر بهم نزدیک باشند و ریشه های مشترک آنها را بهم پیوند دهد. ولی چنین نیست... چرا؟ در ایران نباید غریب می بودیم. تاریخ، مذهب، زبان و فرهنگ مشترک باید پیوند مان را در لحظات دشوار زنده گی محکم تر می ساخت که نساخت. بخاطر دارم جایی از نویسنده ایرانی فریدون جوانبخت خوانده بودم: «شیر چون شجاع است پس حیوان آریایی است ولو که در افریقا زنده گی میکند. ولی در عوض خرگوش چون بزدل است، آریایی نمیباشد، ولو که در ایران هم زنده گی کند!» در مورد

پادشاهان، مشاهیر، شعرا و... اسطوره های گذشته که حرفی ندارم. به فضل خداوند که همه اهل ایران بوده اند و سایر نقاط این گیتی پهناور از اسطوره ها و مشاهیر خالی بوده است. حتی بیاد دارم که در مورد ایرانی بودن کنیدی، خروشچف و گاکارین نیز حرف های از مطبوعات ایران خوانده ام. درست چند دهه قبل شاهد ایرانی بر آمدن اسحق شهريار دانشمند و مخترعی که در ناسا کار میکرد، بودیم که با چه غلغله و شور مطبوعات ایران به آن فخر میکرد. ولی امروز اسحق شهريار سفير بر حال دولت افغانستان در ایالات متحده امریکا است و افتخار می نماید که در افغانستان و از پدر و مادر افغان متولد شده است. همیشه که نمیشود همه چیز های خوب را فقط برای خود خواست و یا چون محسن مخملباف «مهملباف» بود و «تاریخ» مطلوب و پر غرض خویش را برای ملت و کشوری جعل کرد. به عقیده من حالا دیگر زمان آن فرا رسیده است تا برادران ایرانی بالاخره این واقعیت را دریابند که برای همیشه نمیتوان در گذشته خود ساخته زنده گی کرد. باید واقعیت های امروزین را دریافت و دقیقاً تحلیل و ارزیابی نمود. امروز روزگار پیوند علایق و عاطفه هاست. فقط با داشتن احساسات قلبی، احترام، برادری و برابری و اعتقاد راسخ به آن میتوان این احساس را در قلب های دیگران برانگیخت. روزی فصل مهاجرت پایان خواهد یافت و همه پرنده گان مهاجر به آشیانه ها باز خواهند گشت. بگذار قلب آدم ها یاد آور خاطرات خوش و پیام آور مهر و عاطفه باشد.

در جریان کار کنفرانس پروین که به گروه جوانان و نقش ایشان در بازسازی جامعه افغانی رفته است با تعدادی از جوانان آشنا میشود. جوانان شجاع، آگاه و مستعدی که هر لحظه بودن با آنها برای ما کشف تازه ایست. جوانانی که در طی سالیان اختناق لحظه یی از مصاحبت با کتاب و آموزش فارغ نبوده اند. شاید هم

شرایط دشوار و محدودیت های سالیان جنگ باعث شده است تا بسیار بیندیشند، بیاموزند و در درون خودشان به قوام برسند. اکنون که شرایط مساعدتر است، استعداد های آنها مجری خروج جستجو میکند و طالب داشتن حق و جای سازنده شان در زنده گی میسازد. گروپ جوانان تشکل خودجوش دارند و در ترکیب شان دختران و پسران مشترک و متحدانه فعالیت میکنند. در تمام ولایات اعضای فعال دارند. تشکل خویش را پروگرام انکشافی برای اطفال و نوجوانان نام نهاده اند. به قول خود شان رهبر ندارند ولی مشوره های جوان همسن و سال شان داکتر ستاژیر نعمت الله بیژند را با جان و دل میپذیرند و با احترام از او به مثابه استاد و آغازگر این حرکت مثبت یاد میکنند. نعمت الله بیژند را هم میبینیم. جوان خوش قیافه، محجوب، مهربان و مانند همه شان دوستداشتنی. جوانان میخواهند که شبی پروین برای شان شعر و داستان بخواند. پروین قبول میکند اما به شرطی که اول از آنها بشنود و آنگاه خود برای شان بخواند. خواستن جوانان توانستن است. شب سوم کنفرانس در نالار هوتل کابل گرد هم می آیند تا از روزنه شعر و فرهنگ به دنیای ماحول خویش بنگرند. در آغاز داکتر نعمت الله بیژند و نجیب الله پیکان به نماینده گی جوانان مختصری صحبت میکنند. بعد مقصود بهگام محصل سال سوم دیپارتمنت فلسفه ترانه زیبایی را که کمپوز و تصنیفش ساخته خودش است، با صدای گرمش میخواند:

((ای مرد خیز

ای مردخیز باستان

ای امید واپسین نسل های ما

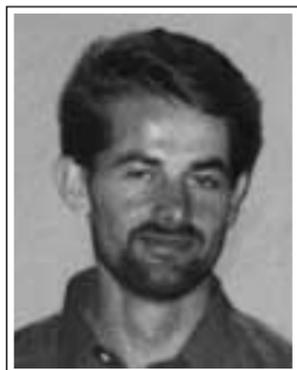
ای مرد خیز

ای مردخیز باستان

ای امید واپسین نسل های ما



مقصود بهگام



نعمت الله بیژند



مریم محبوب

...ما

ما که پا به پای خون و آتش آمدیم

...ما

طلوع رستخیز جاودانه ایم

ما شهادتیم

ما شهادتی که هستیم بوده ایم

خون بهای باور شهید کشوریم

ای مرد خیز

ای مردخیز باستان

ای امید واپسین نسل های ما

...ما

ما که سرنوشت های آزموده ایم

آهن گداخته برای ساختن ایم

دست های ما

دست های گرم رنج های پیهم است

ما لوای انسان درد دیده ایم

ای مرد خیز

ای مرد خیز باستان

ای امید واپسین نسل های ما

...ما

ما محبتی که درد ها کشیده ایم

با هدف بسوی عشق خود روانه ایم

نه تاجیک ایم، نه هزاره ایم

نه پشتون و ازبکیم

ما لوای انسان درد دیده ایم

ای مرد خیز

ای مرد خیز باستان

ای امید واپسین نسل های ما...))

بعد خبر میشوم که او با در و دیوار، گل و دریا، آدم و حوا فقط با زبان شعر و موسیقی سخن میگوید. یکصد و پنجاه پارچه آهنگ ساخته است و شاید هم نخستین موزیسین افغان باشد که سمفونی ساخته است.

به خواهش جوانان سمیع حامد رشته سخن را به دست میگیرد و میگوید:

((همین لحظه سرشار از جان و هیجان هستم. به تعبیر احمد شاملو بعد از سال بد، سال باد، سال اشک، سال شک با دوستانی که اهل بیت گفتن و شگفتن هستند به دیدار میرسیم. با دوستانی که قبلاً با هم از نزدیک ندیده بودیم اما بدون شک قلباً آشنا بودیم. قلباً همسایه و هم آفتاب بودیم. با شخصیت های برآزنده بی که کار شان و پیکار شان نیاز هیچگونه رجز خوانی ندارد و به سخن سعدی: خورشید را به هیچ تعارف نیاز نیست...))

که از آن شمار است مریم محبوب نویسنده توانا و فرهیخته کشور ما، پروین جان پژواک شاعر و نویسنده آگاه و پیشرو، جناب هژبر شینواری هنرمند با درد ما، هنرمند با درک ما و این نشست و این دیدار را لطف مضاعف میدهد هنگامیکه شنیدم جوانان که درچه های ذهن و زبان خود را به تازه گی رو به آب و آفتاب قلمرو قلم گشوده اند، زمین و زمینه می یابند تا کار های خود را ارایه نمایند و ما هم به عنوان یک خواننده، شنونده و هنر پذیر بشویم. از این خاطر نیازی به پر گفتن نیست. بهتر است تا در گفتن دوستان را به نیویس بنشینیم و آرزو کنیم که زمینه مساعد شده رو به روشنایی گسترده تر شود و ما بتوانیم در قلمرو قلم با

امکانات سبز تر دم و قدم بزینم))

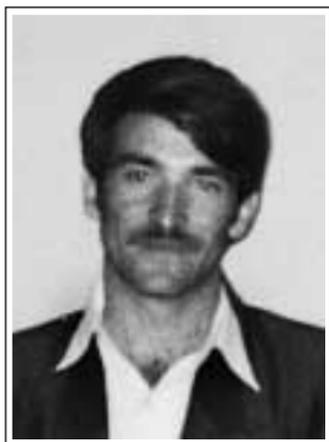


محمد یار

جوانی بنام عبدال احمد احمدیار  
از ولایت کندهار با صدای شیوای  
خود گوینده گی بخش پشتوی محفل  
را در کنار نجیب الله پیکان گوینده  
دری زبان به عهده میگیرد و شعر او  
که متاسفانه نتوانسته ام درست ثبتش  
کنم همه را به جوش و خروش می آورد.

نجیب پیکان از ولایت بلخ شعر خود را که در ۷ میزان ۱۳۸۰ تحت سلطه طالبان

سروده است، میخواند:



نجیب پیکان

((بیادم است در شب های مهتابی  
بروی بام بابایم برایم قصه ها میگفت  
گهی افسانهء رستم  
دمی از کوه قاف و آنهمه دیو و پری هایش  
گهی از ریزش بت ها بدست بانی کعبه  
و یا از قدرت فرعون و دربارش  
و من با اشتیاق قام  
سراپا گوش میگشتم.

بیادم است در شب های بارانی

به زیر صندلی سرد بابایم برایم قصه ها میگفت

از ایمان، از میهن، از آزاده گی، از عشق  
 و از پایمردی مردان آزادی  
 و یا از خون سرخ عاشقان پاک آزادی  
 که با دستان پر  
 با بیل و داس و سنگ  
 به قلب دشمن خاک میکوفتند  
 نه بر تن جامهء کامل  
 نه بر سر سوژهء باطل  
 تلاش و رزم میکردند و در فرجام  
 بهای خون خود از گام جباران بر کنندند  
 و من بی باک و با فریاد میگفتم  
 چه بود بابا... چه بود بابا؟

— آزادی، آزادی

و من بی درک مفهومش به خواب ناز میرفتم.

کنون سال های سال از عمر من بگذشت و من خود گشته ام بابا  
 برای بچه ام جز قصهء شب های بارانی  
 و شیرین واژه های عشق و آزادی  
 ندارم قصهء دیگر  
 و صد افسوس  
 بهای خون بابای عزیزم را  
 ز دستم رایگان بردند  
 و من اکنون اسیرم  
 یک اسیر بی وطن

در پای ناکامی))

بهار همایی شاعرهء جوان و زیبا از ولایت هرات میسراید:



بهار همایی

((سوز عشق آخر مرا در شهر غم افسانه کرد

مرغ دل آهنگ بال افشانی پروانه کرد

عشق مردم سوخت ما را تا بدان سرحد که خواست

پنبهء دل سوخت تا آنجا که آتش خانه کرد

عارض ماه جوانی هر کجا در خون نشست

تار تار زلف او دست دل ما شانه کرد

هر چه میخواهی بکن اما مکن بر کس ستم

شمع را روغن همان آه دل پروانه کرد

اره گر ظالم بروی گردن مظلوم راند

موم دل آهنگ رزم هر سر دندان کرد

غنچه گی ها بر لب شعر همایی کرد گل

یا همای عزم او بر شهر دل خانه کرد...))

فرید احساس جوان رسالتمند و با استعدادی از ولایت فراه چه خوب و هدفمند در رابطه با ادبیات دری مکتبی دارد و میگوید: «شگفته شدن غنچه عصر نوین بر همه شما مبارک باد. قبل از اینکه شعری بخوانم، با استفاده از فرصت میخواهم یکسلسله بحث های پیرامون ادبیات دری، بحث های که سالها است سوالاتی را در ذهنم برانگیخته است، مطرح کنم. متأسفانه من در محیطی زنده گی میکنم که هیچگونه مرجع ادبی \_ فرهنگی وجود ندارد و هیچ رهنمایی نیست که پاسخگوی این سوالات باشد. به همه معلوم است که افغانستان عزیز تولدگاه زبان دری است. ما بزرگمردان و بزرگ زنان بسیاری را در این دیار پرورده ایم که آثار شان در همه جهان مایه افتخار و هم تعجب است...»

اما اکنون که هفتاد سال از پیدایش شعر نیمایی میگذرد، متأسفانه ما در این عرصه خیلی عقب مانده ایم. علت چیست؟ به عقیده من فرهنگ شعری در افغانستان امروزی طوری که باید و شاید پیاده و مروج نشده است و دلیل آنرا در عدم پذیرش روحیه انتقاد پذیری میدانم. در این که ایران پس از قرن چهارم هجری در زمینه رشد و انکشاف زبان و ادبیات دری پیروزی های درخشانی داشته است، حرفی نیست. من انسان متعصبی نیستم ولی زمانی که با تعصب شدید دوستان ایرانی مواجه میگردم که از جمله سبک خراسانی را سبک ترکستانی میگویند، مجبور به عکس العمل دفاعی میگردم. من از بزرگان زبان و ادبیات انتظار دارم تا زمینه های را فراهم کنند تا میزان احتیاج ما به کشور همسایه تقلیل یابد. چه در شرایط کنونی فرهنگ لغت، دستور زبان، تازه ترین سبک های شعری صادر شده از ایران است. چرا؟ مگر چشمه استعداد و توانمندی ما خشکیده است؟ نه ما استعداد شگوفایی داریم اما باید زمینه رشد این استعداد ها را فراهم کرد و اعتماد به نفس را نزد جوانان به وجود آورد. طور مثال همین امشب همه جوانانی که برای خوانش شعر آمدند، اول گفتند آنچه را که میخوانم شعر گفته نمیشود ولی کم ما و کرم شما! ولی وقتی میشنیدیم درمی یافتیم که اکثر سروده ها خیلی هم زیبا و شعر بودند. پس باید زمینه را فراهم کرد تا جوانان ما با روحیه اعتماد به نفس، آگاهی و جرات بتوانند سروده ها و حرف های شان را بگویند. این حرف ها را بخاطری گفتم که بزرگان ما در مورد بیندیشند.

فرید احساس مجموعه شعری چاپ شده بنام «تصویر درد ها» دارد که نوید دهنده طلوع تازه یی در ادبیات دری است. او چندین مجموعه شعری و داستانی چاپ نشده نیز دارد که امیدوارم بزودی موفق به خواندن شان شوم. اینک هم پارچه شعر زیبایی از او که به زنان افغان اهدا شده است:

((بهترین حرف جهان بر لب توست))



فرید احساس

صفی الله احمدی



و سکوتت حوزیست

که در آن معصیت مریم را میشوند.

در نگاه تو بهار بست پر از سهره و سیب

و ز سر انگشت نوازش هایت

چشمه سبز اجابت جاریست!

آه! از آینهء آغوست

مادران همه عالم

مهر می آموزند...

ای درختی که از سر آغاز زمین مینوشی

نو بهارانه ترین میوه سر شاخهء توست!

اشتراک بیست و دو نفر جوان و میهمان حاضر در محفل برای خوانش مطالب ادبی جالب و شنیدنی بود که به یاری خدا اشعار همه را در نوار تازه «زامهران» به دوستان ارایه خواهم کرد و اینک به اختصار به ذکر نام های شان میپردازم: مقصود بهگام از کاپیسا، محمد یار از قندهار، نعمت الله بیژند از مزار شریف، نجیب الله پیکان از بلخ، بهار همایی از هرات، صفی الله احمدی از هرات، آمنه بقایی از تخار، فرید احمد احساس از فراه، راحله هاشم صدیقی از کابل، افسانه اکبرزاده از مشهد، نصرت خاضع، میا ثبات از کانادا، شاهزاده بارز، یاسمین ثنا از ایران، جان آغا، عبدالمجید، وحید الله عمر از پشاور، احمد صمیم، ندیم، عبدالخالق همایی از هرات و یما باری از اسگاتلند.

در خاتمه هم سمیع حامد، علی حیدر وحید وارسته، گلنور بهمن، پروین پژواک و

مریم محبوب با خوانش اشعار و داستان های شان به قول اهل خانقاه مجرای دادند و محفل نزدیک های صبح به پایان رسید. دروازه های قلب ها بروی هم گشوده شده بود و به هر سو میدیدم، قطرات اشک در گوشه چشم ها میدرخشید. به اتاق خود میروم و از کلکین به آسمان صاف و پر ستاره کابل مینگرم. ستاره ها چون خوشه های انگور تاجستان های شمالی و هرات از شاخه های آسمان آویزان هستند و چنین به نظر میرسد، اگر دست دراز کنی، میتوانی آنها را خوشه بخینی... به صدای عوعو سگ ها که از دوردست ها به گوش میرسد، گوش فرا میدهم. به آرامشی که شهر کابل را چون لحاف نرمی در خود پیچیده است می اندیشم و نمیتوانم از تعجب خودداری کنم. از روزی که به کابل آمده ام صدای فیر مرمی و انفجاری گوش هایم را نیاززده و قلبم را به تپش نیاورده است. حتی در روزگاران ظاهراً «طلایی» کارمل و نجیب شب ها اگر در نزدیکی ها آرامی میبود، ناممکن بود که از دور دست ها صدای فیر مرمی ها و انفجاراتی به گوش نرسد. چنین آرامشی برای شهری که بیست و سه سال در حالت جنگ بسر برده است برایم عجیب مینماید.

شنبه ۲۸ ثور ۱۳۸۱ مصادف با ۱۸ می ۲۰۰۲:

صبح مانند روز های دیگر با آذان ملا از خواب بر میخیزیم. صدای شرنگ شرنگ زنگوله های اسپ ها و آنگاه صدای موتر ها...

امروز برای ما هم روز پرکاری خواهد بود. تصمیم باید جمع بندی و نهایی گردد. تمام صبح را با هیجان و اشتیاق کار میکنیم. بعد از ظهر کرسی خواهد آمد تا در جلسه اختتامیه کنفرانس اشتراک کند.

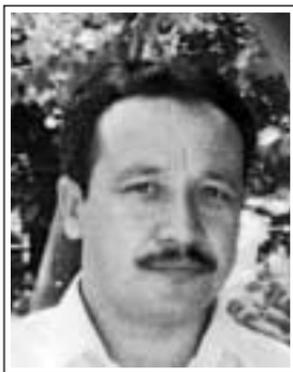
کرزی مسن تر از سن و سالش معلوم میشود. چهره روشنی دارد و مدام لبخند بر لبایش میباشد. از اواسط سپتامبر سال گذشته که برای نخستین بار نامش را

شنیدم او را زیر نظر دارم. در شش ماه گذشته ناممکن است که عکس ها و خبر های از او در اینجا یا آنجای جهان چاپ نشده باشد. با مقایسه عکس هایش میتوان اندکی به حالت روانی و درونی او پی برد و میتوان فشاری را که هر روز متحمل میشود از روی تار های ریشش که به سرعت رو به سفیدی میروند و چهره اش که خسته تر شده میرو، حدس زد. گاهی با خود میگویم بالاخره باید در مورد رفع خستگی هایش یک کاری بکند و گرنه این مرد از دست خواهد رفت که حیف است.

بالاخره اینک او نه در پرده تلویزون و انترنت بلکه در برابر دیده گانم قرار دارد. سرآپایش را از نظر میگذرانم. با پیراهن و تبنان و واسکت ساده افغانی، چین ابریشمی و کلاه قره قلی ابهت و وقار خاصی دارد. برایم ثابت میشود که دیزاینر های جهان بی جهت لقب شیک پوش ترین و با وقار ترین مرد دنیا را به او نداده اند و یقین که واسطه بازی در کار نبوده است. در طول مدت اقامتم در کابل کسی را نیافتم که حامد کرزی را با کارکرد هایش برای افغانستان در عرصه ملی و بین المللی تایید نکند.

حامد کرزی صحبت را آغاز میکند. بسیار شیوا و فصیح بدون بکار بردن واژه های که زبان را رگ میکند، حرف میزند. صراحت لهجه، صداقت و لطف کلامش زمینه عالی را برای تفاهم و تبادل افکار مساعد میسازد. در ختم صحبت کوتاهش به سوالات اشتراک کننده گان پاسخ میدهد. جواب هایش قانع کننده، رک و راست و بدون حجاب است و گاهی هم نیش نیرومند و بران شوخی و طنز را با آن می آمیزد.

جوانی که خود را همایون رسا معرفی میکند، رشتهء صحبت را بدست میگیرد و میگوید: « باید از خود آغاز کرد...» بعد که با او بیشتر آشنا میشوم میدانم که او واقعاً از خود آغاز نموده است.



همایون رسا



سیما غنی

همایون رسا قبلاً در یکی از بخش های دفتر سازمان ملل که از لحاظ عایدات و صلاحیت به مراتب بهتر از دفتر فعلی اش بوده است، کار مینموده‌است. اما او همه چیز را رها نموده و اینک کشف، دریافت و پیشنهاد کدر های ورزیده مسلکی را از سراسر جهان به داخل وطن وظیفه خویش قرار داده است. به همت او ده ها کدر متخصص افغان به اداره دولت موقت معرفی شده اند. کار و تماس او با کدر های متخصص و مسلکی افغان در سراسر جهان همچنان ادامه دارد و افغان های علاقمند به کار نمودن در افغانستان از طریق شبکه انترنت از آدرس ([humayoon.rasaw@undp.org](mailto:humayoon.rasaw@undp.org)) میتوانند با او در تماس شوند و در رابطه با سوالات خویش در زمینه کاربایی در افغانستان پاسخ های لازم را دریافت دارند. یکی از اشتراک کننده گان می‌رسد: «چرا اداره موقت در قسمت تقرر کادر های مسلکی در بخش های مختلف ادارات دولتی طور لازم عمل نمیکند؟»

کرزی جواب داد: «بسیار خوب سوال است. ما کوشش کردیم که کادر های مسلکی را مقرر کنیم. با دو مشکل مواجه هستیم. ادارات قبلاً با تراکم و تورم شدید مواجه است. بسیاری کادر های مسلکی را که از خارج کشور دعوت کردیم، در ادارات هستند. در اداره خود ما هستند. اما مشکل ما تنها به این حل نمیشود.

اگر شما خواهران و برادران اشخاص مسلکی را در هر ساحه میشناسید برای ما معرفی کنید تا اقدام به استخدام شان کنیم. این مشکلی است که به آن مواجه هستیم. از روز اول افتتاح اداره ما فیصله کردیم که برای اصلاح اداره ملکی افغانستان اول باید ادارات مجرب و متکی به قانون و خالی از سیاسیون باشد و به اساس اهلیت و لیاقت عمل کند و مورد مداخلات قدرتمندان و حکومت نباشد. برای به وجود آمدن چنین اداره باید کمیسیون عالی دولتی را ایجاد کنیم که کمیسیون آن مانند کمیسیون لویه جرگه مستقل از حکومت برای اصلاح ادارات افغانستان کوشش کند. در تقرر افراد با مسلک بدون واسطه اقدام نموده و در قانونمندی اداره عمل کند که اگر اداره بی جهت بزرگ است چگونه کوچک شود و اگر کوچک است چطور گسترش یابد. خواهران و برادران بسیاری را مدنظر گرفتیم و از میان شان نه نفر اعضای کمیسیون دو ماه پیش انتخاب شده اند. اما از آنهمه تنها یک نفر خواهر و چهار نفر برادرها را پیدا کردیم. آدرس های بقیه شان را نسبت پراکنده بودن در سراسر جهان نیافته ایم. بناً خواهران و برادران اگر شاید واجد چنین شرایطی هستید و یا اشخاص مناسب را میشناسید، لطفاً به اداره کمیسیون مستقل اصلاح ملکی مراجعه کنید. ما ضرورت شدید به ایجاد و اعلان این اداره داریم.»

جوانی از مزار شریف برمیخیزد و میگوید: (وقتی شما در ولایت مزار شریف تشریف آورده بودید، تعدادی جوانها از ولایات مختلف آنجا جمع شده بودند. باز ما یک درخواستی را ترتیب کردیم، تا اگر وقت دیدار شما کم بود، عوض گپ زدن درخواستی خود را تقدیم کنیم. در سکرتریت شما به ما گفتند کرسی صاحب وقت ندارد. متاثر شدیم و چون برگشتیم دوستان پرسیدند چه کردید؟ من گفتم کرسی صاحب با قومندان صاحبها زیاد نشست و برخاست کرد قومندان سالار شدا!)

کرزی در میان کف زدن شدید مردم خندید و گفت: ((ما قومندان سالار خو

نشدیم، ریاست سالار شدیم.)

جوان باز گفت: «سوال من در اینجا بود که فرض کنیم شما سهواً در لویه جرگه منیث ریس جمهور انتخاب شوید. شما کابینه تان را به اساس تنظیم ها انتخاب خواهید کرد یا به اساس لیاقت و اهلیت اشخاص وطن پرست؟»

کرزی باز پس از کف زدن مردم گفت: «خوب اگر سهواً انتخاب شدم شما چی فکر میکنید که چه خواهم کرد؟»

مردم خندیدند و جوان گفت: «من فکر میکنم نظر به قدرت شما است که چقدر از قومندان ها میترسید!»

مردم خندیدند و کف زدند. کرزی با خنده گفت: «اگر وسع ما رسید اصلاح میکنیم ورنه همانطور پیش میرویم.»

سوال ها و جواب های زیادی به همینگونه صورت گرفتند.

بدین ترتیب کرزی را نخستین ریس جمهور، لیدر، رهبر و یا هر چه که میخواهید نامش بگذارید، در افغانستان یافتیم که در مباحثه با او میشد خود را همسطح با او احساس کرد و بدون هراس از پیامد های بعدی سوال کرد و جواب های شنید که از موضع انسان برتر، بهتر و والاتر از تو مطرح نمیشود. بلکه او را انسانی یافتیم ساده و عاری از تعارف. مردی از تبار انسان های شریف که به یقین در بین مردم افغانستان تعداد آنها کم نیست، که کمر همت به خاطر رهایی انسان دردمند این سرزمین بسته است و زمینه هم با وصف دشواری های موجود برایش مساعد شده است.

بخاطر دارم که در هر محفل و گردهمایی افغان ها که بحث بازار سیاست گرم میگردد و از هر چمن سمنی چیده میشد، یک مسله موضوع همیشگی صحبت بود و آن اینکه رهبران سیاسی، اجتماعی و نظامی افغان که از رژیم های گذشته به میراث مانده اند، اکنون از لحاظ سن شاید توانایی رهبری جامعه را نداشته باشند،

نسلی را هم آفت تهاجم روس ها و اندیشهء چپی تباه ساخت، نسلی هم که در آتش جنگ سوخت، پس چه کس یا کسانی این کشتی درهم شکسته را ناخدا خواهد شد و به ساحل نجات و رهایی خواهد رسانید؟ تجربهء چند ماه اخیر و انتخاب کرسی نشان داد که نه... برادر! هنوز هم این سرزمین باروری خود را از دست نداده است و ((تا ریشه در آب است امید ثمر است)). همانطور که اسطوره های پیشین در آغوش همین مادر وطن زاده و پرورده شده اند، باز هم اسطوره های تازه به وجود خواهند آمد و از کجا که همین اکنون مادر وطن برای ده ها همچو کرسی لالایی نخواند؟

در ختم سخنان کرسی تابلوی رسامی شده از اتن ملی را که برایش تحفه آورده ام میدهم و پروین نیز پس از خوانش شعری در باره صلح دو کتاب خود را ((دریا در شبمن)) و ((نگینه و ستاره)) را برایش اهدا میکند که بر صفحه اول یکی از آنها نوشته است:

((اگر به خانه ام روشنی آوردی

اگر صبح صادق بودی

اگر بر دسترخوان غریبانهء وطنم آب و نان شدی

ترا دعا خواهم کرد

ترا سرسبز خواهم خواست.))

ترجمه صحبت های کرسی را وحید عمر جوانی که تازه پشت لب سیاه نموده است، به عهده دارد. با چنان تسلطی بالای زبان های انگلیسی و دری ترجمه را انجام میدهد که باعث تعجب و تحسین میگردد. میدانم که ترجمه مستقیم صحبت افراد با انعکاس همه جزئیات، ظرافت ها و شیوه گفتاری اشخاص چقدر دشوار است. با آنکه کرسی میخواهد مراعات حال او را کند و میکوشد جملاتش کوتاه باشد، ولی با آنهم گاهی بعد از مدت زمان طولانی نوبت به ترجمه میرسد و وحید عمر با

حافظه و حاکمیت جالب با امانت داری کامل پیام را انتقال میدهد. به چهره جوانش مینگریم. میدانم که علاقمند ادبیات دری است. بسیار میخواند و هم مینویسد و شب در ختم کنفرانس محو اتن هنرمندانه و زیبایش میگردم. می اندیشم باید به جوانان باور داشت و به آنها موقع داد تا استعداد های نهفته و درونی خویش را تبارز دهند. به جای اسلحهء مرگبار، قلم در دست شان گذاشت و خودخواهانه و حریصانه از آنها به مثابه «گوشت های دم توپ» استفاده نکرد. آزمون خواهیم دید که چه گهر های نایاب و باارزشی در دل پر از درد این میهن نهفته است.

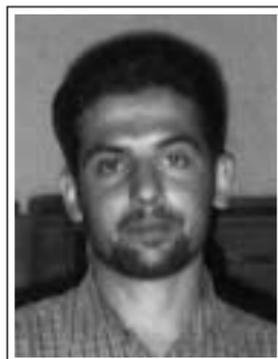
صفی الله احمدی جوانی هژده ساله از ولایت هرات که هر چند تا صنف پنجم موفق به خواندن مکتب شده است، اما شعر میسراید و خطی بس زیبا، املا و انشا بدون نقص و صدا و طرز دید پخته تر از سن خود دارد شخصیت قابل احترامی از جوانانی بود که در شرایط بس سخت قد کشیده اند و خود به ساختن خود همت گماشته اند.

افسانه جان اکبر زاده پنج سال بیشتر نداشته است که به ایران مهاجر شده است. اکنون او که داستان نویس و مدیر برنامه صدای دری در مشهد است، مدیر مکتبی هم میباشد. نکته قابل احترام در مورد افسانه اینکه با وجود پرورش یافتن در ایران لهجه اش نه تنها لهجه ایرانی نیست (که اگر میبود هم تعجبی نداشت) بلکه لغات فارسی را در کتاب درسی شاگردان مکتب خود به لغات دری تبدیل میکند و در کابل به جستجوی کتاب های خوب به زبان دری بود.

یما یاری نازه جوانی خوش سیما که از اسکاتلند آمده است. محصل است و بیشترین سال های عمرش را در انگلستان سپری نموده است. اما به زبان دری مسلط است. گاهی مینویسد. خوب مینوازد و به تازه گی بیست و پنج نفر از جوانان محصل افغان را در انگلستان بسیج نموده است تا در رخصتی های



یما یاری



وحید عمر

تابستانی به خاطر ایجاد کورس زبان انگلیسی به مصرف خود کابل بیایند. به همت والا و احساس پاک ایشان و صدها جوان چون ایشان آفرین میگویم.

زمانی که محترم کرزی خداحافظی میکند و از در بیرون میشود، تعدادی او را به خارج سالون تا باغ هوتل همراهی میکنند. در بین آنها جوانی که در مورد مردم سالاری و قومندان سالاری از او پرسیده است، نیز میباشد. ناگهان یکی از بادیگارد های کرزی با وقاحت و بیشرمی او را به گوشهء میکشاند و تهدید کنان میگوید: «زور قومندان سالار ها را بزودی برایت نشان خواهم داد.» جوان با تهور و شجاعت بی ماندی لبخندی میزند و میگوید: «من از کدام کشور بیگانه و دور نیامده ام. همین جا خواهم بود. من به عقل سلیم باور دارم و تو نیز روزی عاقل خواهی شد...» این حادثه من و سایر شاهدین واقعه را بسیار تکان میدهد و به خاطر مصونیت جوان به تشویش می افشیم. لحظهء کوتاهی نگذشته است که جوان دیگری به جمع ما می آید. او هم یکی از محافظین کرزی است که در طول صحبت کرزی در عقبش ایستاده بود. منتظر تهدیدی تازه از او میباشیم که با لبخندی نخست خود را معرفی نموده و بعد به خاطر عمل انجام شده معذرت

میخواهد. شماره تلفونی را به جوان تهدید شده میدهد و میگوید که این شماره مستقیم من و آقای کرزی است. به آن ضرورت نخواهید داشت ولی در صورت ضرورت بصورت عاجل با ما در تماس شوید. به او میگویم نشود ((نوشداروی بعد از مرگ سهراب)) باشد. در لحظات خطر تلفون از کجا خواهد شد. نمیشود به کسی که به تو حمله میکند، گفت صبر کن تا من تلفون کنم. میخندد و میگوید چه باید کرد. هر که دعوی حق میکند از پیچ و خم راهش نیز نباید بهراسد. ما نیز متأسفانه مجبورت های داریم که باید با آن بسازیم.

می اندیشم ما باید اول تحمل اندیشه های دیگران را بیاموزیم و به عقاید سایر افراد ولو در تناقض با دیده ها و افکار ما نیز باشد، احترام کنیم. عقاید خود را بالای دیگران تحمیل نکنیم چه هر انسان موجود آزاده ایست و حق دارد هر طوری که میخواهد بیندیشد و این کلبهء ویران خانهء مشترک همه ما است و همه یکسان حق دارند تا در اعمار مجدد آن سهیم باشند.

کرزی از همین سبب احترامم را بر می انگیزد که در همچو شرایط حاد و حساس با صد ها پرابلم و دشواری عینی مواجه است و قدرت ترمیم، حوصله مندی و وسعت نظر عجیبی را در او می یابم.

پس از ختم کنفرانس قرار میشود به اساس قرعه کشی ده تن از خانم های اشتراک کننده به دیدار شاه سابق ظاهر خان بروند. ما در باغ هوتل با دوستان بودیم که نخست همایون نایب خیل و سپس دوستان دیگری خوش خبری آوردند و گفتند نام پروین در جمله خوش چانس ها بر آمده است. آنچه در این دیدار بالای پروین زیاد تاثیر کرده است، طرز پیش آمد بسیار صمیمی دختران جوان ولایات بود که با لحن احترام آمیز و پر محبت ظاهر خان را ((بابا)) خطاب میکردند. پروین که در همه جا کتاب های با خود میبرد، گفت: «برایم جالب بود

که ظاهر خان به کتاب های زیر بغلم اشاره نمودند و بعد از آنکه دانستند کیستم با لطف و محبت از خدا بخشیده پدر کلانم عبدالرحمن پژواک یاد نمودند و جای شان را در این موقع حساس خالی دانستند. آنگاه خواستند برای شان از نوشته هایم پارچه یی بخوانم. شعر تعبیر را باز خواندم:



پروین پژواک

من طلوع را خواب دیده ام

و کبوتران سپید را

و آهوان را به دشت

و شتر های خسته

و کوچی های شادمان را که باز میگردند

بر فراز سبزه زاران نورسته

خود را با لباس ملی ام آراسته

خواب دیده ام.

ای بیداری

خواب مرا تعبیر صلح کن.

و کتاب (نگینه و ستاره) خود را برای شان تقدیم نمودم.)

پس از ختم کنفرانس شام را باز با دوستان صدیق برمک، گلنور بهمن، رازق مامون و فهیم دشتی میگذرانم. بیشتر موضوع صحبت ما را فلم های برمک و نوار های صوتی «زامهران» تشکیل میدهد. بحث اساسی در مورد اینست که چگونه میتوان پل های عاطفی بین انسان های این سرزمین را که در اثر جنگ دوامدار بیشتر از هر چیز دیگر متاثر شده است، دوباره ترمیم نمود. چگونه به التیام درد ها و زخم های روانی مردمان این سرزمین مساعدت کرد؟ چه اعمار فزیکشی کشور گرچه دشوار مینماید، ناممکن نیست ولی با اینهمه روان متاثر از جنگ چه باید کرد؟

چگونه میتوان به اطفال که بیگناه ترین قشر جامعه را تشکیل میدهند و بیشتر از همه مورد هر نوع آزار جسمی، جنسی و روانی قرار گرفته اند، کمک نمود؟ سرنوشت اینهمه یتیم و بیوه چه خواهد شد؟ معلولین و معیوبین جنگ را چطور به زنده گی مثمر در فضای صلح امیدوار کرد و به آنها زمینه های کاربایی را مساعد ساخت؟ زنان را که زیباترین و مهربانترین نیمه هستی میباشند، چگونه از تعرض و ستم رهانید؟ بر طبیعت سرسخت و صدمه رسیده کشور چه مرهمی میتوان نهاد؟ و صدها مسله دیگر... گویی که کلید حل همه دشواری ها و پرابلم ها در دست ماست! و چرا نباشد؟ مگر هنر، ادبیات و فرهنگ بصورت کل نمیتواند در اینگونه موارد نهایت موثر باشد؟ که میتواند باشد... پس چرا از خود و حلقه کوچک خود آغاز نباید کرد و سهمی در این پروسه نداشت؟

شب در هوتل چشم به اعضای ارکستر محلی رادیو می افتد که از موتوری وسایل موسیقی شان را پایین میکنند. آنطرف تر عزیز غزنوی و ماشینی را میبینم که با عده یی از جوانان گرم صحبت میباشند. به سوی ماشینی میبینم هیچ تغییر نکرده است. گویی گذشت سالیانی در بین نبوده است. فقط چهره اش را خسته تر می یابم. دریشی آبی تیره به تن و کلاه قره قلی بر سر دارد. در عوض شیر غزنوی را با آن ریش سفید و بلندش سالمندتر می یابم. ماشینی حرف های زیادی برایم دارد. از سازهای شکسته و به دار آویخته، از تحریم کامل موسیقی، از فریاد های در گلو خفه شده، از لوگری، از سلام، از بیلتون و از شب نشینی های مخفی قصه میکند. از روزگارانگی که شنیدن موسیقی جرمی بزرگ بود. نوازنده گان و آوازخوانان محرکین و مفسدین فی الارض شمرده میشدند و شدیدترین جزا ها، تحقیر و توهین نصیب آنها بود. برای ماشینی میگویم: «بیاد است که روزی برایت گفته بودند ((ماشینی تو خیلی خوب سرنده مینوازی)) تو در جواب چه گفته

بودی؟))

با خنده میگوید: ((شما هم هیچ چیزی از یاد تان نمیروید. معلوم است که گفتم :  
 ((من چیش میزنم، خداهش میزنه...)) و همه میخندیم.  
 کنسرت شب بسیار جالب است. موسیقی محلی هم کیف و هوای دیگری دارد.  
 فکر میکنم منم حال و هوای دیگری دارم. زنده گی در غربت انسان را بیش از  
 هر زمان دیگر با ارزش ها و لحظات گذشته اش پیوند میزند. یکباره متوجه  
 میشوی که حتی چیز های که در گذشته هم چندان مورد علاقه ات نبوده اند، حال  
 دیگر برایت رنگ و بو و لذت تازه یی دارند. به اطرافم مینیم. همه حالتی  
 دگرگون دارند. اشک شادی را در چشمان بسیاری ها دیدم. از مرد مسن پهلوی  
 دستم دلیل گریه اش را میپرسم. میگوید: ((آنچنان بیرحمانه همهء هست و بود ما  
 را از ما گرفتند و هر آنچه را که آرامش و تسکینی میداد، ممنوع کردند که به  
 مشکل میشود این شب و این کنسرت را باور کرد. این اشک ها از تعجب و  
 خوشی و همچنان هراس از بازگشت دوبارهء آنهمه وحشت و ددمنشی ناشی  
 میشود.))

خانم جوانی از زمره کارمندان خارجی کمیتهء صلح سویس که در هر سه روز  
 کنفرانس لباسهای زیبای افغانی بر زیبایی صورتش افزوده است، احساسات و  
 خوشی اش در قالب رقص بیان میکند. به گفتهء عوام در میدان میشود و هر چند  
 ظاهراً حرکات شیر غزنوی را تکرار میکند، ولی به حق که هنرمندانه و چه زیبا با  
 ساز محلی افغانی میرقصد. از خود میپرسم چرا ما به ساده گی او نمیتوانیم به  
 ابراز احساسات و عواطف خود بپردازیم؟ تا چه وقت باید ملت مظلوم و جوانان  
 دردمند ما احساسات، عواطف و عکس العمل های طبیعی و انسانی شان را در  
 درون شان خفه کنند؟ در خود بسوزند و بسازند و با هزاران عقده و گره های  
 کور روانی زنده گی نمایند؟ مگر میشود هنر را از زنده گی مردم جدا ساخت.

آنهم مردمی که هنر با زنده گی، با خون، با رگ و پی شان عجین شده است. مگر در همین کشور ما نبوده که عرفان و اسلام با هم در آمیخته اند؟ ... و رقص و سماع داخل عرفان اسلامی شده است. اتن ملی اش بیانگر حماسه ها، رزم ها و بزم هایش بوده است. آثار هده و طلاچه، بت های بامیان و آثار باستانی هرات، بلخ و صد ها محل دیگرش نه تنها متعلق به فرهنگ ما بلکه جزئی از گنجینه فرهنگ جهانی محسوب میشود. با صد ها پرسش زودتر از دیگران به اقامت میروم و کلکین را میگشایم. همان آرامش زیبا و باور نکردنی شهر کابل را در حریر رویایی خودش پیچانیده است. گویی هر لحظه بودن در این شهر پیامی دارد. از فاصله نه چندان دور صدای پر سوز توله یی به گوشم میرسد که مینوازد:

یا مولا دلم تنگ آمده \_ شیشهء دلم ای خدا زیر سنگ آمده

می اندیشم در واقعیت نیز شیشهء دل همه چه در داخل کشور و چه در غربت هر کجا که هستیم زیر سنگ آمده و چه بسی زیر گرانی این آسیا سنگ بیرحمانه خورد و خاکشیر شده است. با خود میگویم: یا مولای متقیان دیگر این دلهای دردمند را از دلتنگی و شیشهء دلها را از زیر این آسیاب هفت سنگ رهایی ده...

یکشنبه ۲۹ ثور ۱۳۷۸ مصادف با ۱۹ می ۲۰۰۲ :

کنفرانس به پایان رسیده است. عده کمی از اشتراک کننده گان کنفرانس به سوی خانه های شان بر میگرددند. اما اکثریت باقی میمانند. چه آنهایی که از ولایات آمده اند و چه آنعده که از ممالک مختلف میهمان وطن خود شده اند، میخواهند چند روزی بمانند و کابل را دیدار کنند.

اول به لیسه ملالی میرویم. مکتبی که پروین دوازده سال دوران کودکی و نوجوانی اش را در پشت میز های چوبی آن سپری نموده است. روز های بسیاری

از مکتب با من قصه گفته است. نزدیکترین همصنفی های او سیما معصومی، فتانه رحیمی، درخانی عطایی و حمیرا معالجبی را میشناسم. قصه های بسیاری در مورد ملیحه حسابی مایل معلم دری اش شنیده ام. کتابخانه غنی ملیحه جان هنگام سفرش به خارج به ما میراث رسید. تعدادی از کتاب هایش با ما به پشاور مهاجر شدند و بالاخره تعدادی هم واپس به او در آلمان پیوستند.

پیرمرد نگهبانی دهن دروازه دوم مکتب با چهره جدی از زیر چشم ما را نظاره میکند. پروین با هیجان میگوید: «بابه جان سلام. نام من پروین است و شاگرد همین مکتب بودم. شاید شما مرا بیاد نداشته باشید اما من شما را بخاطر دارم. اجازه است داخل مکتب بروم؟» پیرمرد با همان صدای خشن سال های پیش میگوید: «چه بدانم که شاگرد این مکتب بودی یا نبود!» پروین خود را نمیبازد. با خلق کج بابه از سال های پیش آشناست. با خوشرویی پیش میرود و با پیرمرد عکسی به یادگار میگیرد. دفعتاً ظاهر جان مسوول اداری مکتب را ببینیم که می آید. او را از گذشته ها میشناسم. از باشنده های قلعه خاطر بی بی مهرو است. در نوجوانی چه خر سواری های که در اطراف قلعه و زمین های آنها نکرده ام. با برادرش شیر جان که او را کاکا شیر میگفتم و به حق که شیر غران و مهربانی بود به شکار میرفتم. همیشه او با دستان پر و من با دستان خالی بر میگشتم. ظاهر جان را که اینک مرد سالمند و لاغر اندامی است، تنگ در آغوش میگیرم. از قلعه و برادر هایش میپرسم. در حالیکه اشک به چشم دارد، میگوید: «همه به رضای خداوند رفته ام و فقط یگانه بازمانده آن دسترخوان بزرگ پدرم من میباشم.» با تأثر به ارواح پاک همه رفته گان دعا و درود میفرستم.

ظاهر جان به ما اجازه میدهد تا داخل مکتب برویم. به شوخی به پروین میگویم: «بالاخره به آرزویم رسیدم و داخل یک مکتب دخترانه شدم» پروین بر اساس

شوخی قدیمی میان لیسه استقلال و لیسه ملالی میگوید: «فکر میکنم آنقدر دهن دروازه این مکتب پهره داده ای که حتی ظاهر جان نیز بعد از ده سال چهره ات را فراموش نکرده است.»

دیوار های لیسه ملالی تازه رنگ خورده اند. مکتب به بودیجه مردم فرانسه ترمیم شده است. باغ مکتب همچنان سبز است و به تعداد سامان بازی های پارک میدان بازی آن افزوده شده است. پروین دوباره کودک شده است. در کنج و گوشه مکتب خودش را میجوید. یکی از معلمین مکتب که بعداً میدانیم فعلاً مدیره مکتب است، بالای پروین صدا میزند: «شما پروین نیستید؟ دوست سیما... همان که اول نمره بود؟» پروین با تعجب میگوید: «مرا به خاطر دارید؟ تقریباً هفده سال میشود که من از مکتب فارغ شده ام!» مدیره با مهربانی میگوید: «ما شاگردان خوب خود را همیشه به خاطر داریم. چه دختران سرشاری بودید. حال بسیار شکسته شده ای.» پروین که از حافظه قوی مردم خویش متاثر است. با خوشحالی میگوید: «خدایا شکر نه تنها من مردم و وطن خود را از یاد نبرده ام، بلکه وطنم و مردم نیز مرا به خاطر دارند.»

خیلی آرزو دارم تا لیسه استقلال را از نزدیک ببینم. لیسه ای که شاگردش بودم و محترم هادی نعیم مدیرش بود. مردی که استقلال او را و او استقلال را دوست داشت. تفنگدار دهن دروازه از دخول ما ممانعت میکند و شله گی هم فایده ندارد. به مشاهده دیوار ها و تعمیر ها از فاصله دور اکتفا میکنم. ترمیم لیسه استقلال هم به کمک مردم فرانسه آغاز شده است و موفقانه پیش رفته است. چون به مشکل میتوان آثار جنگ را در اینجا و آنجایش مشاهده کرد.

کتاره های پارک زرنگار برایم بیگانه جلوه میکند. هر چه میکوشم تا بخاطر بیاورم که چه وقت آنرا اعمار نموده اند، نتیجه نمیدهد. شاید هم به خاطری که ما آنقدر از اینسوی میله ها به آنطرف ها دیده ایم که دیگر میله ها را نمی بینیم!؟

جوانی بساط کتابفروشی را در کنار دیوار پهن نموده است. در بین کتاب هایش هنوز هم کتاب های از پرویز قاضی سعید، امیر عشیری، جواد فاضل و میکی اسپلین را می یابم. («نامه های سرگردان») کارو را از او میخوام. به خنده میگوید که اگر به او سه روز وقت داده شود، خود کارو را نیز برایم حاضر خواهد کرد. چند جلد کتاب از جمله دو کتاب جلال ال احمد را از او میخرم. کتاره های دورادور فضای سبزی که در مقابل هتل سپین زر قرار دارد، نیز مانند روزگاران گذشته پر از کتاب است و حتی تنی چند از فروشنده گان قدیم کتاب را نیز در آنجا می یابی.

به کتابخانهء عامه کابل میرویم. کتابخانه که در زمان طالبان زندان کتابهای مولانا، ناصر خسرو، حافظ و عطار و ده ها نویسنده و شاعر دیگر بوده است. نیلاب رحیمی را که سمت ریاست کتابخانه را دارد، نمی یابیم.

با معاون کتابخانه عامه محترم عبدالحمید نبی زاده لحظاتی درد دل میکنیم. از جریان صحبت هایش بیاد نوشتهء زیبای پرتو نادری («کتاب سوزان انجمن») می افتم و مطلع میشوم که از آن «بخاری های کتابخوان!» در کتابخانهء عامه نیز چندین تا بوده است که با اشتیاق و عطش سیری ناپذیر کتاب میخوانده است. به کلکین های شکسته مینگرم و به ارواح پاک آن عده کارمندان کتابخانه که با خون خویش اوراق کتب را رنگین کرده اند، درود میفرستم. پروین دو جلد کتاب خود را به کتابخانه اهدا میکند و من نیز تابلوی از کار هایم را به دیوار سالون مطالعه می آویزم.

با معاون کتابخانه که خود هنرمند ماهری است و ده ها اثر میناتور را سرانگشتان هنرمندش خلق نموده است، با تاثر خداحافظی میکنیم. آقای نبی زاده دلشگسته است چه بیشتر آثارش در جریان جنگ ها از بین رفته اند.

میخواهیم به دیدار گالری ملی افغانستان برویم. از کنار وزارت معارف، بعد هم از کنار هتل پلازا میگردیم. شهر نهایت مزدحم است و باید هم باشد. در شش ماهی که گذشت تعداد زیادی از مردم دوباره به شهر برگشته اند و چون قسمت اعظم شهر ویران است، همه برای کار و بار و داد و ستد به مرکز شهر هجوم آورده اند. تردد موترها، بایسکلها، گادیها، عابرین و صدای هارنهای موترها شهر پشاور را بیاد می آورد. از دیدن اینهمه تکسی در مرکز شهر بسیار متعجب میشوم. از هر چهار عراده موتر سه عراده آن رنگ زرد و سفید دارد و تکسی است. بعد خبر شدم که در سالیان گذشته مسوولین امور بیشتر برای راننده های موترهای شخصی مزاحمت میکردند و از این سبب همه موتردارها موترهای شان را تکسی ساخته اند. دیگر اینکه تعداد زیادی از کارمندان دولت و اشخاص تحصیل کرده از کارهای شان اخراج شده بودند و بدست آوردن یک لقمه نان نیم شهر را دربور تکسی ساخته بود! تعداد زیادی از وسایط موتوری داخل شهر به ستندردها و نورمهای قوانین ترافیک افغانستان برابر نمیشد. بناً باعث به وجود آمدن حادثات ترافیکی میگرددند. امیدوارم در مورد اقداماتی از طرف مسوولین صورت بگیرد. چون کابل آینده شهر بزرگی خواهد بود و تلفات ترافیکی در شهرهای بزرگ دنیا ارقام سرسام آوری را نشان میدهد.

پیاده روها مملو از فروشنده گان دوره گرد با تنگها و کراچیها است. تبلیغات به خاطر فروش کالاها به صدای بلند شنیده میشود: «لیلام... لیلام به تاوان، او بی خبر عجله کو که دست خالی نمائی!» کسی هم میگوید: «جاکت داره... کرتی داره... پتلون داره...» خنده ام میگردد. چون سالهای قبل نیز اینوع جملات را شنیده بودم. چشمم به فروشنده یی می افتد که مرچ و مصاله میفروشد. فروشنده با هنرمندی و درک دقیق از رنگها و سایه روشنها مصاله ها و ادویه های مختلف را کنار هم چیده است. ذوق و قریحه انتخابش به حیرتم

وا میدارد. به اجازه اش عکسی از بساط او بر میدارم که با خوشرویی میپذیرد. در امتداد هوتل پلازا دکان های چندی از هموطنان اهل هنود توجه ام را جلب میکند. از احوال شان میپرسم. نوجوانی با افتخار میگوید: «روز های بد و سردی را گذشتانندیم. روز های که همه هست و بود ما مورد تعرض قرار داشت. ولی باز هم از وطن خود نرفتیم و امید دیدن آرامش و آبادی اش را از دست ندادیم.» به همت آنها آفرین میگویم و حرف هایش را تأیید میکنم. بیشک که در آبادی این خانه گک گاه گلی او نیز سهمی دارد و این کشتی شکسته در توفان نشسته از آن او نیز مییابد.

به گالری ملی میرسیم. به گالری که در سالیان اخیر مانند سایر بخش های کابل از آتش اهریمن جنگ مصون نبوده است. گالری که چون خیام و ناصر خسرو و صداها آزادهء دیگر زهر تلخ تکفیر و تعصب را با گوشت و پوستش احساس نموده است و چه تابلو های بی بدیل و با ارزشی که چون حلاج بر دار نشده است؟

از خم و پیچ زینه ها که یقیناً یک سده از اعمار آن میگذرد، بالا میروم و تابلو های آویخته بر دیوار ها روحم را به نوازش میگیرد. از بین چوکات ها و از عقب پرده های نقاشی استاد میمنه گی، استاد غوث الدین، استاد برشنا و ده ها نقاش دیگر را میبینم که بسویم مینگرند و دست های که خنجر بدست بسوی آنها می آید و بعد هم داکتر یوسف آصفی که چون پهلوان افسانوی با برس نقاشی در دستش خنجر ها را یکسو میزند. استاد میمنه گی و دیگر نقاشان نفسی به راحت میکشند. آنسو تر نجیب رستگار از میان یگانه تابلویش در گالری با زبان خاموش یکدنیا سخن دارد.

با معاون گالری محترمه صابره رحمانی از گالری دیدن میکنیم. منزل اول را دولت موقت تازه ترمیم نموده است. البومی را که عکس ها در آن با ذوق چیده

شده اند، برایم نشان میدهد و میگوید یکی از نخستین کارهای دولت موقت بازگشایی و تلاش به خاطر مساعدت به گالری ملی که اینک نگارستان ملی نامیده میشود، بوده است. واقعاً باید گالری ملی را نجات داد. تابلوهای با ارزش بسیار کهنه و فرسوده به نظر می آیند. کانواسها نم خورده و پاره شده اند. چوکاتها هم وضع بهتری از آن ندارند. تقریباً همه آثار باقیمانده به ترمیم و بازسازی اساسی و مسلکی ضرورت دارند. نقاشان و هنرمندان ما در هر کجایی هستند با درک رسالت و وظیفه فرهنگی خویش باید در حد توان و امکانات خویش از همکاری و مساعدت با گالری ملی دریغ نورزند.

یکی از تابلوهای نقاشی ام را که تصویرگر اتن ملی است به گالری ملی اهدا میکنم و با گرفتن عکس از تودهء عظیمی از تابلوهای پاره شده توسط طالبان در حالیکه پرتیت شاعر نستوه حمزه شینواری کار نقاش ورزیده صدیق ژکفر از میان کاغذ پاره ها با چهرهء مردانه و پر صلابتش بسویم مینگرد، گالری را خداحافظ میگویم. اندوهگین از آنچه از بین رفته است و شاد از آنچه باقی مانده دوباره به هتل بر میگردم.



عصر به کنفرانس مطبوعاتی که به مناسب ایجاد کانون دفاع از حقوق نویسنده گان

و فرهنگیان کشور در هوتل انترکانینتال تدویر شده است، میرویم. کنفرانس در فضای پر لطفی آغاز می یابد. در شروع کنفرانس سخنگویان کانون احمد ضیا رفعت، حبیب الله رفیع و دکتور سمیع حامد در رابطه با اهداف، چگونگی فعالیت و عملکرد کانون صحبت نموده، بعد به سوالات اشتراک کننده گان پاسخ می دهند. از جریان صحبت ها در می یابی که فرهنگیان ما چقدر حرف های ناگفته دارند و برداشت ها از آزادی مطبوعات و بیان چقدر میتواند متفاوت باشد. تعدادی از موضع خیلی زیبا و آرمانی مسله را مطرح نموده و تعدادی هم آزادی بیان و مطبوعات را در حیطهء قانون اساسی مملکت مطالعه مینمایند. آنچه که مسلم است اینست که نمیتوان یک شبه ره صد ساله را پیمود. در مدت زمانی محدودی نمیشود تمام غل و زنجیر های را که از قرن ها بر پیکر فرهنگ کشور سنگینی میکند، شکست و بدور انداخت. باید بخاطر آزادی بیان مبارزه کرد و نه تنها آنرا خواست بلکه بدست آورد. مبارزه بایست با روند تکامل جامعه متوازن و همگام باشد. ولی همواره باید بین آزادی و انارشی تفاوت قایل شد. ساده ترین مسله اینکه در شرایط بغرنج امروزی باید در کنار یکدیگر ایستاد، دست بدست هم داد و در لحظات دشوار به یاری همدیگر برخاست. روی همین منظور ایجاد کانون دفاع از حقوق نویسندگان و فرهنگیان کشور گامیست در خور ستایش که آنرا باید به فرهنگیان افغانستان تبریک گفت. به آنها تکیه کرد و در موقع ضرورت تکیه گاه آنها بود.

دوشنبه ۳۰ ثور مصادف با ۲۰ می ۲۰۰۲:

امروز من و پروین از هم جدا میشویم. او با دوستانش سیما غنی، داکتر بلقیس عمر و داکتر فرشته رحمانیار به پوهنتون میروند تا خاطرات خوش دوران تحصیل در فاکولته طب را زنده کنند. اینجا بجا خواهد بود اگر چند سطری در مورد دوستان

پروین بگویم. سیما معصومی که اینک سیما غنی تخلص میکند در لیسه ملالی از ابتدا تا انتها به جز چند استثنا اول نمره عمومی بوده است و بعد از ختم مکتب رشته طب اطفال را برای تحصیل برگزیده است. توفان حوادث و مجبوریتهای فامیلی باعث گشت که تحصیل را نیمه کاره رها نموده و با فامیلش راهی هند و آنگاه به انگلستان برود. سیما یگانه راه محبت ورزیدن به وطنش را فراگیری لسان انگلیسی و تحصیل یافت. هنگامی که کاری فوق العاده با درآمد خوب یافت به تعبیر خواب هایش پرداخت. اول به تاسیس کلینیک صحتی مجانی در پشاور پرداخت و چون کلینیک به کمپ خراسان نزدیک بود، نام خراسان را برای آن برگزید. بعد هم خانه خراسان را در پشاور افتتاح نمود و زیر یک سقف با فضای شبیه به فضای خانواده گی تعدادی از دختران و پسران خورد سال کمپها را که یا یتیم بودند و یا اولیا شان قادر به نگهداری شان نبودند، جمع آورد. سیما با خرج نهمصد پوند در ماه از عاید شخصی خود توانست خانه را از جنوری ۲۰۰۱ تا کنون فعال نگهدارد. در کنارش از پول امدادی دوستان افغانی و خارجی دواخانه های سیار را به کمپها فرستاد و به توزیع پول نقد به زنان بیوه و فامیل های شان پرداخت و چندین بار مواد غذایی را به محتاج ترین کمپ های چون جلوزی و اکوره ختک رسانیده است. اینک با آنکه نزدیکترین اعضای فامیلش مقیم اروپا هستند، او به وطن برگشته است و میخواهد برای همیشه در افغانستان زنده گی کند و شرایط را برای انتقال خانه خراسان به کابل مساعد سازد. دوستان علاقمند به همکاری با این شیر دختر افغان میتوانند از طریق ایمیل ذیل با او در تماس شوند:

*seema\_ghani@hotmail.com*

دوست دیگر داکتر بلقیس عمر فارغ تعلیم لیسه رابعه بلخی میباشد و رشته طب را در انستیتوت طب ابوعلی سینای بلخی به پایان رسانیده است. پس از آغاز جنگ های تنظیمی هنگامی که فامیل بلقیس مجبور به مهاجرت به پشاور شدند، بلقیس

کابل ماند و به کار شبانه روزی در شفاخانه پرداخت. بعد هم به شفاخانه جلال آباد رفت تا به فامیل نزدیکتر باشد. آمدن طالبان منجر به بیکاری او شد. در پشاور در شفاخانه های مختلف در رشته جراحی مشغول خدمت به هموطنان گشت. هنگامی که امواج حوادث او را به ساحل دورتر راند و به استرالیا رفت، برای گرفتن دیپلوم داکتری امتحان های رشته طب را سپری نمود و به تازه گی موفق به گرفتن دیپلوم خود شده است. بلقیس از کسانی است که گمان میکنم بزودی به وطن برخواهد گشت. مشخصه دیگر آندو علاقمندی شان به ادبیات دری و تسلط شان بر قلم است.

داکتر فرشته رحمانیار را از طریق نامه ها میشناختیم. او نماینده خانه خراسان در پشاور است و خواهر بزرگش ترینا رحمانیار مسوول خانه خراسان میباشد. با داکتر فرشته که طب را در پشاور خوانده است، در راه پشاور\_کابل همراه و هم صحبت شدیم که فکر میکنم این همسفری به همدلی انجامیده باشد.

با خانم مهربان دیگری هم آشنا شدم که از زنان قابل ستایش وطن ماست. داکتر زبیده یکی از بهترین و شاید فعلاً یگانه و ترنر زن افغان است که دو کلینیک برای حیوانات اهلی را در پشاور فعال نگهداشته است. اینک با آنکه فامیلش همچنان پشاور اند، کار کوتاه مدتی را در ولایات افغانستان به منظور تداوی حیوانات و هم تربیه و ترنران اناث قبول نموده است.

در مورد پوهنتون کابل پروین برایم قصه کرد:

پوهنتون و انستیتوت طب خاک خورده، زخمی و کهنه اما زنده هستند. موقع امتحانات فاکولته ها است و هر طرف جوانان کتاب بدست را زیر این بته یا آن درخت می بینی که درس میخوانند. مرمر های مقبره زیبای سید جمال الدین افغان از اثر گلوله باران مشبک شده اند و احتیاج به مرهم دارند. جمنازیوم پوهنتون تحت ترمیم است و در آنجا غلام علی حسنی سابق ریس المپیک را دیدم.

کتابخانه پوهنتون سالم است. در دهلیز کتابخانه در قفسه شیشه‌ی چند نمونه‌ی از کتاب‌ها گذاشته شده که با نوک برچه طالبان سوراخ سوراخ شده‌اند. به پوهنیار محمد صادق (ودید) استاد پوهنحی ادبیات و آمر عمومی کتابخانه مرکزی پوهنتون کابل وعده همکاری برای ارسال کتاب‌ها را دادیم. آنچه مرا به تحسین واداشته است رفتار نخبه‌پانان‌های دروازه‌هر فاکولته بود، که در وقت نان چاشت پیرمردان همه با میهمان نوازی خاص افغانی ما را به صرف قورمه لوییا و یا نان و چای دعوت کرده‌اند. شفاخانه علی آباد متروک و بسته است. تنها شفاخانه اناترک مخصوص داخله اطفال فعال میباشد. با رنگ و روغن و گرد های گل پتونی خود حتی زیباتر از سابق به نظر میرسید. پروین با حیرت گفت: «رفتم ببینم رسم هایم بر دیوارها باقی مانده است یا نه. در دوران ستاژ بیست و چهار تابلوی طفلانه و رنگین بر دیوارها کشیده بودم و میخواستم هر چند ریخته و کهنه باشند، عکسی از آنها بردارم. تابلوها نبودند و اما آنچه مهمتر از تابلوها بود، دو پیرمرد دروازه بان شفاخانه بسم الله محمد امین و عبدالواحد عبدالمجید بودند که مرا و رسم های مرا به خاطر داشتند. عجیب نیست؟ مردم قدردانی نداریم؟»

و من ...

به هم‌رایی فهیم دشتی به رادیو افغانستان میروم. شاعر خوش قریحه افسر ره‌بین اکنون ریس هنر و ادبیات رادیو و تلویزون است. تا هنوز سطرهای از اشعار بلند او را حافظه ضعیفم به خاطر آورده میتواند:

((با چی خو کنم بیتو تا دوباره میایی...))

میخواهم یکی از زیباترین شعرهای او را برای تان باز نویس کنم. شعر «کک دیله» نام دارد، که اصطلاح روسی است به معنی (چطور هستی؟) گاهی با مفهوم کنایی هم بکار رفته میتواند.



افسر رهبین

((ها نگفتمت!))

صدای من صداست.

ها نگفتمت!

که رخت روح من—

پر از گلابتون واژه هاست.

گفتمت، که من درخت سرکش و ستبر

در کنار جویبار نابریدهء زمان

سالهاست قد کشیده ام.

بر بگرد و در پی سقوط من مباش!

گفتمت، که برگ برگ من—

جواب نامه های عاشقانه هاست.

نامه های عاشقانه یی، برای خاک

شاخه های سبزم، همه

توغ های فتح سده هاست،

چور میشوی،

چور...

لیک باورت نبود.

ها، تو پشت راهوار ابترت سوار

با صفیر دلخراش،

غر زده درآمدی و

روی گندم و گیاه و آفتاب

نامه های کاذب،

از تبار خود، گذاشتی .

گل و گل من ... کابل من

هان، ای سوار آهنی کلاه!  
 نامه یی به دست و نامه یی به جیب،  
 آمدی، مگر نگفتمت؟!  
 ((برو که نامه های ترا ز پشت خوانده ام))  
 لیک باورت نبود.

عمر ها گذشت و تو  
 خانه را و کوچه را و کشتزار را  
 شخم کردی و به جای گندم و گیاه و آفتاب،  
 زخم کاشتی.

من درخت سرکش  
 با هزارنامه ییکه روی برگ های سرخ خود نوشته ام،  
 قصه های جاودانه گی خاک خویش را  
 بازگو شدم، مگر  
 گر شدی و گر شدی.  
 هان، ای سوارهء پیادهء شکسته پا!  
 گفتمت که ریشه هام و ساقه هام و شاخه ها و برگهای من—  
 صداست.

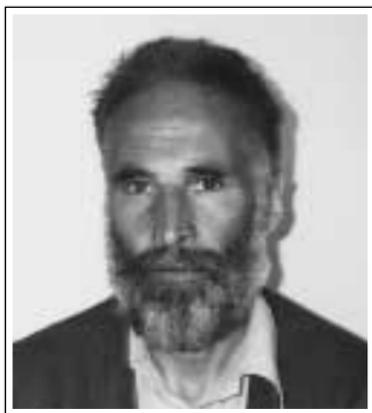
گفتمت که سجده گاه من،  
 آسمان هفتم است.  
 با چی ات؟ برابر من و هوا و خاک و خانه ام،  
 در ستیزه ای؟

کور میشوی، کورا!  
لیک، کر شدی و کر شدی.

مرکب ترا که پای در گل است  
قبله مرا که فتح حاصل است.  
های!

((کک دیله)) !!

در میان کارکنان ریاست هنر و ادبیات اصغر تیم ملی فوتبال را از پس ریش  
پهنش میشناسم. از ورزش و یاران ورزش و عبدالله نوابی و حمید نوابی با هم قصه  
میکنیم.



صدیق



فهریم دشتی

به آرشیف نشراتی رادیو میروم. صدیق آرشیف را آنجا می یابم. از سال های  
دشوار قصه میکند. از روزگاری که به دشواری، با خون دل از هر فینه و نوار  
آرشیف حفاظت نموده است. از وضعیت آرشیف رادیو میپرسم. با خوشی میگوید:

«کاملاً دست نخورده است و حتی یک آهنگ و یک کلمه هم ضایع و هدر نشده است.» اشک شوق از چشمانم سرازیر میشود. از آرشیف تلویزیون میپرسم. میگوید: «آنچه را که ما و بچه های افغان فلم در زمینه حفاظت آرشیف رادیو انجام داده ایم، به یقین که آنها نیز اجرا کرده اند.» دلم میخواهد دستانش را ببوسم ولی میترسم آزرده نشود و تظاهر نیندازد. آیا از این هموطنان شریف و دلسوز فرهنگ قهرمانان ملی تر میتوان یافت؟

بعد هم به دفتر رادیوی آزادی میروم و با دوستان همدل آقای تکل و لیوال و مامون ملاقات میکنم. برایم توضیح میدهند که از کدام نرم افزار های کمپیوتری برای ثبت و ادیت برنامه های شان استفاده میکنند. از دیدن امکانات کمپیوتری شان متعجب میشوم و می اندیشم کاش این رادیو های خارجی در تجهیز رادیو و تلویزیون افغانستان نیز مساعدت کنند، چه کمک شان تا کنون ناچیز بوده است. در ولایات که امکانات بکلی محدود است. رادیوی کاپیسا با چند عدد بطری موتر کار میکند. رادیوی مزارشریف که بعد از کابل قوی ترین فرستنده و استدیو را دارد، تا هنوز حتی از امکانات پخش سی دی ( CD ) بهره مند نیست.

در دفتر هفته نامه کابل با عده از جوانان آشنا میشوم. اکثر آنها جوانانی اند که در سالیان گذشته در جبهات جنگ بر ضد طالبان جنگیده اند. جنگ زیباترین لحظات زنده گی آنها، شباب و جوانی شان را به یغما برده است. یکی از آنها که شیرمحمد نام دارد و جوان برومند و با استعدادی است میگوید: «ما کودکی نداشتیم. چه در کودکی جوان شدیم و در جوانی پیر...» راست هم میگوید. نه تنها او بلکه همه کودکان میهن ما در طی بیست و سه سالی که گذشت، جنگ با بیرحمی و قساوت لحظات پاک و شفاف بی خیالی آنها را غارت کرده است. جوانان ما در مرحله از زنده گی که باید مصروف درس و مکتب، تحصیل و کسب معرفت میبودند، در گیر حرف های شدند که باید نمیشدند. جوان لاغر اندامی به

نام کاوه آهنگر در رابطه با تصادم و توافق فرهنگ ها و آنچه را که از دست داده ایم و آنچه که بدست آمده است، صحبت میکند. با حیرت به حرف های عمیق و فلسفی اش که از تحقیق و مطالعه شبانه روزی اش حکایت میکند، گوش فرا میدهم و با شوخی میگویم شاید از چهار حصه وزنی که این جوان دارد، سه حصه آن مغزش باشد. به یقین همه قدرت و توانمندی بازوان («کاوه آهنگر») افسانه ها در اندیشه و کلام کاوه آهنگر جوان به میراث رسیده است. جوان دیگری از راه میرسد و خود را به نام اکرم عثمان معرفی میکند. بعد مطلع میشوم که در چند سال گذشته او نشریه طنزی («زنبیل غم») را بصورت مخفیانه نشر و پخش میکرده است. بهتر بگویم در حقیقت همهء محله خود را با دست مینوشته و بعد فوتوکاپی و تکثیر مینموده است. به شهامت او آفرین میگویم. چه به یقین اگر توسط دولت حاکم دستگیر میشد، سرنوشت بهتری از مرحوم عبدالصبور غفوری نمیداشت. غفوری به خاطر نشر مخفیانهء شبنامهء «حقیقت» بیش از یکدههء عمرش را در زندان ارگ و دهمزنگ سپری نمود. اکرم عثمان (با محترم اکرم عثمان نویسندهء عالیجاه اشتباه نشود!) اینک جریدهء «زنبیل غم» را در چوکات قانون مطبوعات افغانستان بصورت آزاد و علنی نشر میکند و با اسلحهء برندهء طنز و کارتون در دست و زهر نیشخند بر لب همچنان به جنگ با اهریمن سیاهی ادامه میدهد. جوان طنز نویس دیگری را به خاطر میاورم که در ختم کنفرانس دفاع از حقوق نویسنده گان با او هم صحبت شدم. اسحاق جواد که از چندین سال بدینسو رهرو دنیای پر رمز و زیبای طنز است، نوشته هایش نخست در نشرات ولایت هرات چون «مجله جوانان»، «میهن»، و «پیام انکشاف» و اینک در سایر جراید و روزنامه های کابل چاپ میشود. او برایم کلکسیون از نشرات ولایت هرات و مجلهء «اورنگ هشتم» را که در برگیرندهء آثارش است، نشان داد. آرزو میکنم او و اکرم عثمان همدیگر را بیابند، چه اطمینان دارم تیم خوبی را با هم تشکیل خواهند داد. چقدر

برایم جای مسرت است که میبینم جوانان ما به هنر طنز نویسی بیشتر علاقمند شده اند و به قدرت کاربردش پی برده اند.

فهم دشتی، برشنا، شیر محمد، کاوه آهنگر، اکرم عثمان و سایر دوستان را خداحافظ میگویم. تمام راه به قدرت عجیب مقاومت مردم افغانستان می اندیشم. به جوانانی که جنگ سالیان بی برگشت زنده گی شان را تاراج نموده است، ولی آنچه را که جنگ با تمام قدرت و نیروی اهریمنی اش نتوانسته است از آنها بگیرد، عاطفه، محبت و عشق سرشار آنها به کشور و مردم شان میباشد. آنها قادر بوده اند در دشوارترین شرایط انسانی ترین و زیبا ترین خصایل را حفظ نمایند.

زمانی که به هوتل میرسم، جوانی که خود را میرویس هوتک معرفی میکند، منتظرم میباشد. مجله را که قطع و صحافت زیبایی دارد، بدستم میدهد. مجله که «پومسه» نام دارد، عکس ورزشکاری را به نام سید عبدالحفیظ هاشمی در حالت پرش نشان میدهد. راست بگویم معنی «پومسه» را نمیدانم و از آقای هوتک که جوان بلند بالا و قوی پنجه است، میپرسم. میگوید که پومسه از زمره آن ورزش های رزمی است که کشور های هند و چین زادگاه آن بوده است. پومسه امروز در سراسر جهان مروج میباشد و از جمله در افغانستان نیز حلقه وسیع علاقمندان خود را دارد. مجله را ورق میزنم. مجله ایست اختصاصی در رابطه با ورزش. تا جایی که بخاطر دارم باید نخستین و یگانه مجله ورزشی باشد که در افغانستان به همت هوتک و همکارانش چاپ میشود. هوتک که خود ورزش کار ورزیده است و در ورزش های رزمی کمر بند سیاه دارد، در مورد ورزشکاران افغانی که در کانادا زنده گی میکنند از من می پرسد. در مورد اکبر حیدری، عبدالله نوابی، اسد اوربا خیل و دیگران برایش قصه میکنم.

بعد از ظهر با محترم راز محمد دلیلی مسوول اداره تریوی سنایی میبینم. او

برعلاوه سایر پروژه ها و فعالیت های سازنده در امر بازسازی افغانستان از سالیانی بدینسو به چاپ یگانه نشریهء اطفال ((رنگین کمان)) نیز همت گماشته است. قرار گذاشته ایم تا مشترکاً به جستجوی داکتر یوسف آصفی بروییم. منزل دکتور آصفی را در مکرویان چهارم میبایم. کار های ساختمانی بلاک ناتمام به نظر میرسد و وضع عجیبی دارد. وسط بلاک کاملاً منهدم گردیده است. گویی دیو کریهه منظری از کوه قاف آمده و با شمشیر آتشین اش آنرا دو نصف ساخته است! در مقابل بلاک دو کرین ساختمانی چون دو منارهء آهنین جلوه نمایی دارد. معلوم میشود که از کار افتاده و زنگ خورده اند و دههء ایست که از جای شان نجیبیده اند. با اینهمه عجیب اینکه هیچ آپارتمان بلاک خالی به نظر نمیرسد. هر کس به ذوق و توان خودش درب و پنجره های مختلفی را به تن رنجور بلاک وصله کرده است. بلاک حال تن زخمی و در حال نزعی را دارد که هر آن امکان فرو ریختنش میرود. نفس سوخته خود را به منزل ششم بلاک میرسانیم. گرچه اطمینان داریم که زنگ دروازه کار نخواهد کرد از روی عادت آنرا فشار میدهم. با تعجب میشنوم که کار میکند. راستی که مردم عجیبی داریم. در استعداد آنها در انهدام، هم در زنده ماندن و هم مقاومت کردن هیچ جای شک وجود ندارد. موجودیت برق را در این کالبد فرو ریخته نیز از معجزات تخیکی میدانم. بعد خبر میشوم سیستم کانالیزسیون نیز نسبتاً فعال است و آب آشامیدنی تا منزل دوم میرسد اما برای منزل های بالا فشار آن کافی نیست. همان است که فشار من بالا میرود و از تعجب نزدیک میشود تا شاخ بکشم .

طفلی در را باز میکند. پدرش را میخواهم میگوید خانه نیست. میخواهم یاداشتی بگذارم که یوسف آصفی با چشمان سرخ از اتافی خارج میشود و با فریادی مرا در آغوش میگیرد و میگوید: «از دیشب تا چند دقیقه پیش کار میکردم. تازه میخواستم بخوابم و به اطفال گفته بودم مزاحم نشوند اما... صدای آشنایی شنیدم و

میخواستم بخوابم و به اطفال گفته بودم مزاحم نشوند اما... صدای آشنایی شنیدم و دلم گروپ کرد.» ما را به داخل خانه اش دعوت کرد. از در و دیوار تابلوهای نقاشی آویزان است و بوی رنگ روغنی مشام را نوازش میکند. با اشتیاق به حرف هایش گوش میدهم.



داکتر یوسف آصفی

از سالیان دور قصه میکند. از اینکه چگونه کارش را به مثابه طبیب از دست میدهد و هنرنقاشی یگانه مرهم زخم هایش بوده‌است. قصه میکند که چگونه با تنی چند از نقاشان رسالتمند توانسته است از انتقال آثار گالری ملی به شهرکراچی پاکستان جلوگیری نماید و آثار نقاشی موجود در وزارت خارجه

و قصر ستور را به مصرف شخصی اش ترمیم نماید. زمانی هم که بی فرهنگی طالبی راه انهدام آثار پر بهای گالری ملی را در پیش میگیرد و تصمیم گرفته میشود تا تمام پورتريت ها و هم آثاری که حاوی تصاویر انسان و سایر زنده جان ها میباشد، از بین برده شود، با قبول بزرگترین خطر و ریسک، حیات خود و فامیلش را به قمار میگذارد و با استفاده از رنگ های که میشود بعداً آنها را پاک کرد، به روی پرده های نقاشی ارزشمند گالری دوباره نقاشی میکند. شب و روز نمیشناسد. هر چه دارد میفروشد و مصرف رنگ و برس و مواد نقاشی میسازد. با تحسین سوشی مینگرم. او را در سال های گذشته انسان نرم و آرامی میشناختم که هرگز با صدای بلند حرف نمیزد. آدم نهایت مهربان و محجوبی بود. نمیدانستم که روح رستم افسانه ها در اندام ضعیفش آشیانه دارد و منتظر فرصت است تا در انتقام خون سیاوش دمار از روز افراسیابان برآورد و نیروی بازوان

سرمک عیار دست از آستین او بیرون می آورد تا بخاطر دفاع از ارزش های معنوی با برس ها و رنگ ها سخن بگوید. آری این اوست که استادان بزرگی چون میمنه گی، برشنا، غوث الدین، کریمشاه خان و صد های دیگر را از کام مرگ رها نموده است. مگر نگفته اند مرگ زمانی فرا میرسد که دیگر از تو اثری نباشد و کسی ترا به خاطر نیارود؟ به همت والا، ابتکار و توانمندی دست های هنرمند دکتور یوسف آصفی سر تعظیم خم میکند. با خود میگویم بالاخره چه وقت ما به این قهرمانان ملی گمنام در زمان حیات آنها توجه خواهیم کرد؟ نمیدانم چرا ما عادت داریم تا همیشه به آنهایی که در بین ما نیستند فخر و مباهات نماییم. در حالیکه به رفته گان القاب و افتخاراتی که بعداً میدهیم، تفاوتی ندارد.

شب آخر ما در کابل عزیز است. در هوتل صدیق برمک، گلنور بهمن، و محترم حسین فخری گرد آمده اند. رزاق مامون لطف میکند و با خانمش و پسر خورش پامیر به دیدن ما می آید. داکتر یوسف آصفی هم می آید. تا ناوقت شب از هر دری سخنی میگوییم. بالاخره لحظه وداع فرا میرسد. کوشش میکنم لحظات وداع را کوتاه تر بسازم. چون میدانم دشوار است وداع با کسی بی آنکه وعده دیداری باشد. آنچه همه ما را تسکین میدهد اینست که حالا دیگر امید دیدار همیشه باقیست.

اشک را در چشمان همه دوستان میبینم. با خود میگویم این ها با تحمل رنج ها و مصیبت های بی پایان در کنار مردم خودشان بوده اند و هیچ فاجعه توانسته است، قلب های شان را سنگ بسازد، خودخواهی و جنایت بزرگی خواهد بود تا ما سرنشینان قایق «غربت طلایی» از زنده گی شاکمی باشیم و با عملکرد نادرست، غیر منطقی و پر تعصب خویش عاطفه ها را متاثر بسازیم.

شب خوابم نمیبرد. صد ها فکر و چرت و خیال بسراغم می آید. طرحی از شاعری بیادم می آید که گفته بود:

((تو میروی که بماند

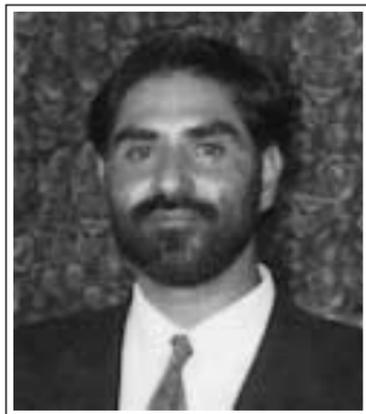
تو میروی که بخواند

که بر نهالک بی برگ ما ترانه بخواند؟))

درد عمیقی را در این چند سطر می یابم. چقدر دشوار است که بروی و کسی نماند تا نهالک بی برگ ترا آب بدهد و برایش ترانه بخواند. ناگهان خوشی عمیقی قلبم را فرا میگیرد. چه مبینم نهالک بی برگ من، شاخه های نورسته دارد و بر هر شاخه اش جوانه های سبز دارد و دستان مهربانی که به نهالک آب میدهد و برایش ترانه میخواند.



فهریم حکیم



محمد سلیمان

این بود کابلی را که من بعد از دهسال یافتم. تلاش نموده ام تا در بازتاب اندیشه و انعکاس برداشت هایم صادق باشم. اینکه کابل مرا چگونه یافت و در لحظات خداحافظی چه در گوشم زمزمه کرد، فقط او میداند و من... حرفی است که حتی به شما نتوان گفت.

قبل از حرکت قصه‌ی از مریم محبوب بیادم آمد که سال‌های قبل با قبول زحمت و مشقت نهایت زیاد با عبور از بیراهه‌های پر پیچ و خم و پر خطر تنظیم‌های مختلف و گروه‌زدان و قطاع‌الطریقان و بر علاوه خطر ناشی از موجودیت پوسته‌های تا دندان مسلح دولتی با صد رنج و زحمت به کابل برای دیدن مادر بیمارش رفته بود. زمانی که دوباره مادر را وداع می‌گفت، خیلی گریه و بی‌قراری می‌کرد. خاله‌اش او را دل‌داری داده می‌گفت: خداوند مهربان است. دوباره خواهیم دید. میدانم دوری دشوار است)) و او گفته بود: ((به خاطر وداع با شما نیست که گریه می‌کنم. گریه‌ام به خاطر عبور دوباره از همه دشواری‌های است که در راه بازگشت باید آنها را متحمل شوم!))

شکر کشیدم که آن روزگاران گذشته است. با وصف خرابی فیزیکی سرگ‌ها دیگر موانع از راه برداشته شده است و میتوان در صرف یکروز فاصله بین کابل و پشاور را پیمود.

اینبار همسفرم احسان جان ضیا مسوول یکی از NGO های افغان است که از سالیان جنگ الی اکنون بصورت فعالانه در امر کمک و مساعدت به مردم افغانستان کار و پیکار میکند و زنده گی و روزگارش را وقف این هدف مقدس نموده است. دریور موتر شخص تحصیل کرده ایست و صحبت‌های جالبی دارد. در مورد چگونگی امنیت راه میپرسم، میگوید: ((ماهی قبل وضع امنیتی چندان خوب نبود و قوای صلح با طیارات شان مسیر راه را گزمه می‌کردند.)) میگویم: ((پس نیروهای مسلح مسیر راه به اهمیت و ضرورت صلح پی برده اند.)) میگوید: ((فکر نمیکنم تفنگ دارها و جنگ سالاران ما وطن پرست! تر از گذشته شده باشند و یا حیات و مصونیت مردم برای شان اهمیت داشته باشد. فقط دعای ما اینست که خداوند یک لحظه هم گزمه‌های حافظ صلح و طیارات B-52 را از

آسمان افغانستان کم نکند!) این عجیب ترین و عینی ترین تعبیری بود که در رابطه با استقرار صلح شنیدم و نتوانستم با آن همعقیده باشم. سفر تا تورخم بدون کدام حادثه میگذرد. در سرحد است که مشکلات و دشواری ها آغاز میگردد. سرحدار پاکستانی چون کرگسی پیری بالای دیوار دفترش نشسته است و چای مینوشد و پشه را هم بدون پاسپورت و ویزه نمیگذارد که عبور کند. ما پاسپورت داریم اما هنگام ورود به وطن سهواً یا قصداً درست رهنمایی نشده ایم و پاسپورت ما با مهر صوبه دار مزین نشده است. باید قاچاقی از سرحد بگذریم. با تشویش میپرسیم: «از این زنجیر چگونه عبور خواهیم کرد؟» درپور با لبخندی میگوید: «جای تشویش نیست. در این کشور همه چیز را میتوان با پول خرید. فقط موجودیت این کرگس بالای دیوار قیمت رشوت را بالا خواهد برد.» ساعت ها زیر آفتاب سوزان منتظر میمانیم و بالاخره پس از تادیه پول پروین در موتری و من پیاده از سرحد میگذریم. صوبه دار در حالیکه بروت هایش را با روغنی که از خون و پیه مهاجرین افغانی تهیه شده است، تاب میدهد به سوی ما لبخند میزند. داخل کشوری میشویم که تا هنوز هم بخش اعظم آنرا جزیی از پیکر کشورم میدانم. به کوه های سر به فلک کشیده مینگرم و در دل به نبوغ نظامی انگلیس ها آفرین میگویم که با تعیین خط دیورند چه سنگر مستحکم طبیعی را به دور هند بریتانوی آن زمان کشیده بودند. هر گجا قله بلندتر و حاکم تری است جز خاک هند بریتانوی و هر گجا نقطه ضعیف تری از لحاظ نظامی وجود داشته است، آقای دیورند با لطف آنرا جز خاک افغانستان شمرده است! باز هم خدا را شکر میکنم که این کوه های بلند نزدیکتر به جلال آباد موقعیت نداشته اند، اگر نه از این نمد کلاه بزرگتری نصیب انگلستان میشد.

به پشاور میرسیم. گرما بیداد میکند. راستی که انسان موجود فراموشکاری است. از آنچه که بود و است فقط یادی و خاطره یی باقی میماند و گاه همان هم

نیماند. آنچنان از گرما بی طاقت شده ام که باورم نمیشود من نیز در گذشته سالیانی را در این شهر دوزخی سپری کرده باشم. ملاقات با پدر و مادر و خواهرم خسته گی سفر را از من میزداید. پدرم سید رحمان شینواری را همان مرد قوی هیکل و با صلابت همیشگی می یابم که در همهء لحظات زنده گی یار و یاور و تکیه گاهم بوده است. ولی مادر خسته تر از همیشه به نظر میرسد. دوری از اولاد ها، کمزش را خم کرده است. از آن بیروبار دختران و پسران و نواسه هایش دور دسترخوان خبری نیست. خانه یی را که همه چیز در آن جای های معین خودش را داشت و از پاکی مثل آینه برق میزد، باد با خود برده است. سرنوشت آنها را شبیه به سرنوشت هزاران هموطن خود می یابم که در پشاور و هر ناکجای دیگر مهاجر هستند. شب تا ناوقت با هم قصه میکنیم و بعد بالای تخت بام در حالیکه ستاره ها از پشت پردهء نازک پشه خانه بسویم چشمک میزنند، بخواب میروم.

با صدای آذان از خواب بیدار میشوم. آرام آرام صدای آذان از مسجد های دور و نزدیک درهم می آمیزد و موج زیبایی از صدا را ایجاد میکند. شاید زیباترین لحظات زنده گی در پشاور همین لحظات صبحگاهی باشد. چه سمفونی روایی آذان های درهم آمیخته شده با موزیک روان بخش شان انسان را به سوی مغنویت فرا میخواند. چیزی که هر قدر از شرق دور شوی از آن فاصله بیشتری مییابی. انصافاً باید گفت که در بین آواز های خوش گاه صدای ناهنجاری هم به گوش میرسد. شاعر لبنانی نزار قبانی یادم آمد که نوشته بود روزی پدرش با تفنگ به سراغ ملای بد آواز محله شان رفته بود چه ملای بد آواز زیبایی پیام آذان محمدی را خدشه دار میساخت و گوش های خلق الله را می آزارد.

دیگر خوابم نمیبرد. بعد از صرف صبحانه به دفتر بی بی سی میرویم. چون میدانم تعداد زیادی از دوستان همدل و همزبان را آنجا خواهیم دید. با دفتر بی

بی سی از نخستین روز هایش آشنا هستم. به خاطر دارم روز های چندی را که با بزرگمرد دکتور اسدالله حبیب، بریالی باجوری، هاشم تنی وال، خالق رشید و دیگر دوستان همکار بودیم و دفتر تازه میرفت جایش را در ذهن و لحظات زنده گی مردم باز کند، که من به سرزمینی دورتر مسافر شدم. اینک دفتر بی بی سی در پشاور همچون درخت تنومندی شاخ و برگ گسترده، بارور شده و گذشته از خدمات ژورنالیستیک و فرهنگی اش پناگاهی برای عده زیادی از فرهنگیان مهاجر افغان بوده است.



محمد عوض حصار نایی

نخست دوست دیرین و بی همتایم محمد عوض حصار نایی را ملاقات میکنم. او مردی است از تبار جوانمردان و آزاده گان. نامه های او که با خط بسی خوش نگاشته میشوند، همواره پلی بوده است که مرا با علایق و جریانات جاری در کشورم پیوند داده است. او را از زمانه های مجلهء محصل امروز و جوانان امروز میشناسم. کار

های ارزندهء ژورنالیستی اش در مطبوعات افغانستان ماندگار خواهد بود. اولین کتاب شعر پروین ((دریا در شبنم)) در پشاور به کوشش و لطف او چاپ شده است. در دفتر بی بی سی در اولین اتاق نخست چشمانم به دیدار محترم بریالی باجوری، حسن پاوند، مجید لودین، شهنواز جانباز ... ، ساجده میلاد و خطاط و نقاش بزرگ استاد خواجه قمر الدین چشتی روشن میشود.



بریالی باجوری



شهنواز جانباز

بریالی باجوری ادیب و سخنور برجسته‌ی است که در زمینه‌های مختلف ادبیات تحق و نگاشته‌های ارزشمندی دارد. باری نوشته‌ او را در مجله «سپیده» در رابطه با هدف و چگونگی نگارش سفرنامه‌ها خوانده بودم. هنگام نوشتن این ورق پاره‌ها بیاد نوشته‌اش افتادم و چهره‌ء مایوسش هنگام خواندن این گذارش نامه مقابل چشمانم مجسم شد. با آنها دلم می‌خواهد تا با بزرگواری و محبت همیشه‌گی این خطا را مانند صد‌ها لغزش دیگرم عفو نمایند.

در آنجا شاعر خوش قریحه‌ساجده میلاد را هم ملاقات میکنیم. اولین مجموعه شعری محترمه میلاد به نام «در کوچه‌های آبی میعاد» چاپ شده است. شعرش لطف و ساده‌گی زیبایی دارد:

«مرا ز میهنم بران

به چوبه‌های دار بسته کن مرا

بگو که لب ز گفتگو ببند

و این نه مشکلت



ساجده میلاد

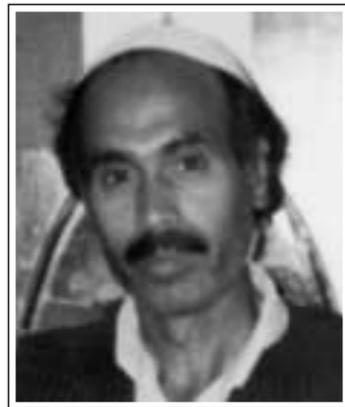
ز تلخی شکست و مردنم بگو  
ز اضطراب قصه کن برای من  
و این نه مشکل است  
ولی مگو!

که خواب را بگیر  
ز چشم های نازنین کودکی  
و یا به هم بزنی ثبات آشیانه پرنده را))

استاد قمر الدین چشتی نه تنها استاد مسلم هنر خطاطی است و به هفت قلم چه زیبا و هنرمندانه مینویسد. بلکه بر شخص من سمت استادی دارد. بخاطر دارم زمانی را که هنوز کودکی بیش نبودم، در مکتب ابتداییه استقلال نخستین الفبای زنده گی و رمز حیات را در محضر این استاد ارجمند آموختم.



مجید لودین،



استاد خواجه قمر الدین چشتی



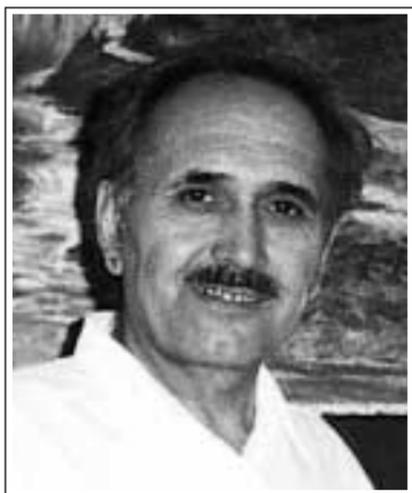
حسن پاوند

نقاش زرین دست حسن پاوند مسوولیت  
ترسیم مجلهء مصور بی بی سی را به  
عهده دارد. این داستان پر هنر پاوند  
است که تصاویر را جان می بخشد و  
هر تصویر گوشه یی از محبت و عواطف  
او را به بیننده منتقل میسازد.

بعد به دیدار شاعر «فقلی بر درگاه خاکستر»، «سوگنامهء برای تاک» و «تصویر  
بزرگ آینه کوچک» پرتو نادری میرویم. پرتو نادری شاعر، نویسنده و منتقد  
توانمندی است که از سالیان دور با نام و کلامش آشنا بودم. او را بار اول زمانی  
دیدم که تازه از زندان پلچرخی رها شده بود و نسیم فضای بیرون زندان را که با  
آن سوی میله ها تفاوت چندانی نداشت، میبلعید. حرف هایش را که شنیدم  
فهمیدم که این مرد همه لحظات زندان را در تفکر و مطالعه و آموزش گذرانیده  
است. گاه گاهی از خود میپرسم که این زندان مخوف پلچرخی هم عجب جایی  
بوده است. با وصف آنهمه وحشت، شکنجه و ظلمی که بالای زندانیان سیاسی  
وجود داشت، محدود کسانی که از دخمه های زندان و پولیگیون پلچرخی جان به  
سلامت برده و زنده بیرون آمده اند، گویی پوهنتونی را تمام کرده باشند تجربه،  
دانش و اندوخته را با خود به این سوی میله ها آورده اند که همیشه باعث تعجب  
شده است. شخصیت های برازندهء فرهنگی همچون رازق مامون، عبیدالله محک،  
صبور الله سیاه سنگ و پرتو نادری دلیل روشنی بر این مدعاست.

پرتو نادری از واژه های اشک به قطره های شعر رسیده است و در مورد پیوندش با  
شعر چه زیبا میگوید: «من و شعر از کودکی با هم آشنا شدیم. او در من بود و





پرتو نادری

افق تاریک است

و در بازار بی رونق روزگار

ستارگان

چنان سکه های عهد دقیانوس

از رواج باز مانده اند.

\*

کنار پنجره یی می ایستم

کنار پنجرهء خاموش

کنار پنجرهء تاریک

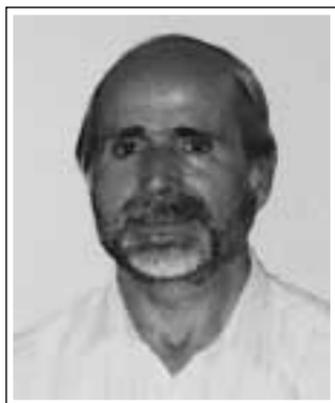
چشم هایم کور

کسی در دور داستان

حسنک شعر هایم را بر دار آویخته است.

شاعر، نویسنده و ترجمان گرامی کمال الدین مستان هم می آید. ایشان مجموعه های چاپ شده زیادی دارند که عبارتند از «طوفان» د لندو کیسو ژباره، «زما پوهنجی» ژباره، «د بهایی جان صاحب زاده احوال او آثار»، «د موسهی مولوی فیض محمد آخند زاده احوال او آثار»، «د لمر شغلونه» شعری لومری مجموعه، «د پانو شهادت» د شعر دوهمه مجموعه، «ولسی شاعران» د مقالو په شکل، «ولسی پانگه» فولکلوریکه مقالی، «پریمنحلی خندا» در شعرونو دریمه مجموعه.

کمال الدین مستان سومین مجموعه شعری اش «پریمنحلی خندا» را لطف نموده و به ما تقدیم میکند. دو پارچه شعر او را به نام های «ژامی» و «شپه» از این کتاب با هم میخوانیم:



کمال الدین مستان

«که چیغی تولی نشی  
 او د لمبو دندونه وچی نکری  
 او به هماغسی  
 د خپل ذهن په سرو پولو کی  
 د سپینو اوسکو به پولیو باندی ژامی وهی.»

\*

«دلته شپه ده

هلته شپه ده

تولی شپی دی زیزدلی

ای سپیدو سپیدو منگولولو

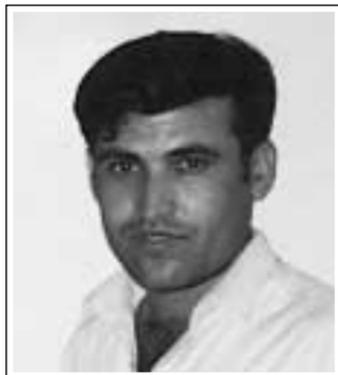
د لمرونو کلی چیری؟

ها ده بل ستوری هم والوت

خدای خبر چی به یی چرته

بیا په کومی سیمی شپه شی.»

مصطفی سالک شاعر جوانی است که با او بار اول معرفی می‌شوم. چند کتاب



مصطفی سالک

چاپ شده دارد. مجموعه شعری  
 دری به نام «و خیمه ما از سایه  
 هما بود»، «د طاووس بنکه» شعر،  
 «پاتی شه باران دی» ناول، «مشور»  
 کره کتنه و کتابی حاوی قطعات  
 کوتاه ادبی و فلسفی به پشتو به  
 نام «د اوسکو موسکا». به پشتکار  
 سالک در نوشتن آفرین می‌گویم.

اینهم قطعه از کتاب اخیر وی:

((لویه خدایه!))

زما لاسونه لکه د ژمی د باد غبرگ موجونه یخ دی او پسی می له دیره درده په کنگل کنگل محکه سوچی. ماته ناب راکره چی در خپلی وروستی سندری تر ویلو پوری استقامت پیدا کرم. وړاندی له دی چی د مرگ پرسته زما د وجود په کایناتو کی بورونکی شپیلی پو کری، وړاندی له دی چی زما د زره رباب له سندریز اهتزازه لاس واخلی، وړاندی له دی چی زما د حافظی توری ستا په لوری پرواز وکری او وړاندی له دی چی د مینی هنگامه سره شی، زما در زره تارونه د یوی ابدی سندری د ویلو له پاره سر کره..))

در دهلیز دفتر عارفه بهارت پیشروی ما می آید. پروین با فریادی او را در آغوش میگیرد. بهارت از همکاران سابق من در دفتر «کابل تایمز» است و پروین نیز او را از همان دوران میشناسد. بهارت در کنار ژورنالیزم، عاشق شعر است و مجموعه شعری اش «اشک و باران» سرا پا قصه گوی درد است. درد جنگ، درد مهاجرت، درد دوری از فامیل، درد تنهایی و درد بار زندگی را بر دوش کشیدن.

بهارت بهار سبزی بود که باید سراینده «لبخند و آفتاب» میبود، نه «اشک و باران». شعری را که به یادمان پدرش سروده است، میخوانیم:

((به گاهی که پرستو های عاشق

بال های شان را به راه دور لانه خسته می سازند

من عاشق غمین و زار می میرم

به دور از تو.

پدر آیا به یاد است

گاهی را که تو با ما

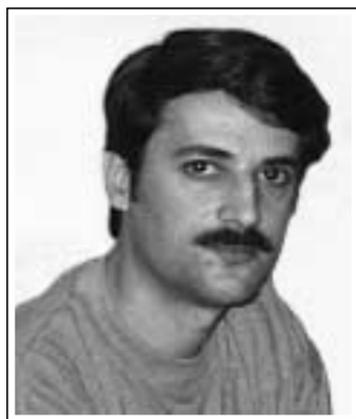


عارفه بهارت

سخن از مولوی و حافظ و عطار  
می گفتی؟

به یادت است روزی را  
که در این قحطی باور  
تو با ما واژه های باور و ایمان را آویزه می کردی؟  
به یادت است آن شادی...؟  
من عاشق غمین و زار می میرم  
به یاد خانهء سرشار از شادی  
به دور از تو  
به دور از تو»

عارفه ما را با خود به دفترش میبرد. دوستان زیادی را میبینیم. دیدار خالد نویسا نویسنده جوان و فوق العاده موفق از آرزوهای پروین بود که بر آورده میشود. خالد نویسا نویسنده است که کتاب های «گلستان» قابوس نامه و «بهارستان»



خالد نویسا

جامی عشق به ادبیات  
دری را در او برانگیخته و مطالعه  
کتاب های از ادبیات فرانسه و  
روسیه او را به وادی داستان  
کشانید. به قول خودش از  
شانزده سالگی الی اکنون  
چندین چارک داستان و رمان  
نوشته است که نیمی را خود  
دوباره پاره کرده و نیمه دیگر

را آتش جنگ در خودش سوخته است. چندین بار در اثر توپیدن تفنگداران به هم از کابل فراری شده ولی هر بار بعد از مدت کوتاهی دوباره به آنجا رفته است. گرچه برایم نمیگوید که کابل را عاشقانه دوست دارد، ولی اگر ندارد هر بار پس از مدت کوتاهی دوباره چرا آنجا میرود؟ از او تا کنون دو مجموعه داستانی به نام های «فصل پنجم» و «تصویرات شب های بلند» به چاپ رسیده است. او را جوان خوش سیما، با محبت و مهربانی یافتم. آری این اوست که در داستان «تصویرات شب های بلند» با هیولایی دست و پنجه نرم میکند. هیولایی که یقیناً جای آن بین آدم ها نه بلکه در باغ وحش میباشد. باری پروین در مورد این داستان برایش نامه یی نوشته بود:

«... چندروزی به صورت کامل در حال و هوای داستان شما فرو رفته بودم. این گوریلا شما چه مفهوم همه جا گستری دارد. آیا باور میکنید که پای گوریلا مخفیانه به کانادا هم رسیده است؟ کدام آئینه در کجای جهان خواهد بود که در آن بنگریم و تصویر خراشیده شده خود را با پنجال گوریلا در آن ببینیم! در باره موجودیت هیولایی منم همواره اندیشیده بودم. من آمدن او را شبانه به اتاق تان کاملاً باور میکنم. میدانید حتی با یقین گفته میتوام که اکنون قاتل پسر کاکایم را میشناسم. او نیز روزها و شب های بسیاری رنج برد. مدت کوتاهی به اجبار به سربازی فرستاده شد و چون برگشت گوشه نشین شد. میت رسید. عین شما شب ها کاردی را زیر بالشت خواب خود میگذاشت. ولی عاقبت هیولا پیروز شد. پسر کاکایم خود را کشت. البته اکنون من و شما خوب میدانیم که گوریلا در مغز او هم خانه کرده بود. کجای زمین خواهد بود که نفس های بدبوی گوریلا هوای آنجا را مسموم نکرده باشد. بر کدام زمینی سایه ما خواهد افتاد که توام با سایه بزرگتر و تیره تر گوریلا نباشد؟ این گوریلا سالهاست که با ما قدم به قدم راه میرود و هر روز گوشه بزرگتر و عزیزتری از تصویر ما را میبلعد... اگر بخواهم

همه آن اندیشه ها را که شما در ذهن من با داستان خود تصویر نموده اید، بنویسم خود داستانی خواهد شد.» با شوخی از نویسا می پرسم: «این تویی که برای خرت گریسته بودی؟» با تبسمی میگوید: «آری این منم و آن مردی را که برای خرش گریسته بود، نیز میشناسم.» آرزو میکنم کاش لحظات خوش با همی با دوستان را میشد مثل رابر کش کرد و بر عکس لحظات اندوه و غصه را فشرده. ولی نمیشود... که نمیشود.

دیدار شاعر شهیر و والا همت پیرمحمد کاروان چشمان دلم را روشن می کند. خوشی پروین را حد و اندازه نیست، چه بارها از آرزوی ملاقاتش با کاروان برایم گفته بود. کاروان را مثل همیشه جوان، سرحال، شاداب و محبوب می یابم. پیرمحمد کاروان شاعریست از تبار حمید مومند، حمزه، ختک و رحمان بابا که زیباترین کلمات زبان معاصر پشتو را در کلامش میتوان یافت. از مجموعه شعری «ماسامه تر ماسامه» شعری را از سال ۱۳۶۸ میخوانیم:



پیر محمد کاروان

«ساقی دکه پیمانہ راواروه  
 غرقى سترگی مستانه راواروه  
 په رباب د زره می سحی کره منگولی  
 په کی سوی ترانه راواروه  
 میخانه کی کوثری اثر پیدا کره  
 په شرابو زمانه راواروه  
 زه ملنگ ستا د دیدن یمه راغلی  
 د سروشوندو شکرانه راواروه  
 پیغلی حوری د جنت، اوسک کی لامبی

گل و گل من ... کابل من

دا تسپی دانه دانه راواروه

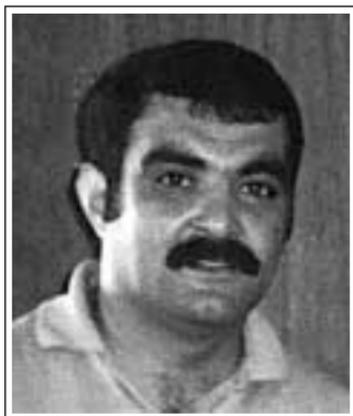
چی په روح می د موسکا جلوی خوری شی

مخ دی حه په بهانه راواروه

چی د سگلو زرونه نرم شی کاروانه

یو غزل عاشقانه راواروه))

عبدالهادی هادی شاعر جوان و مهربان دیگری است که سعادت دیدارش نصیب ما میگردد. هادی با ذوق بسیار تا کنون تعدادی از شعر های کوتاه پروین را به زبان پشتو ترجمه نموده است. شعر «هبله» او چون لندی زیبایی و صفا دارد:



عبدالهادی هادی

«زه دی په لاره ناست یم!

حکه چی،

خوب می لیده،

پرون له نجونو سره،

ته د سنجلو د گلونو لاندی تیره شولی»\*

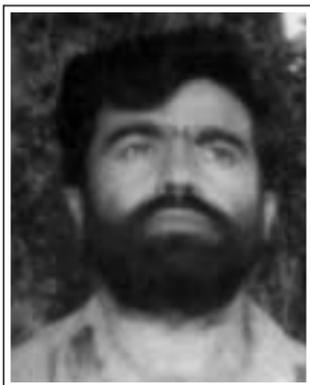
\*)په فلکلوری روایاتو کی راغلی چه کله کومه نجلی (پیغله) د سنجلو د گلونو لاندی تیره شی نو مینه کیری.)

مجموعه های شعری ذیل از این شاعر خوب تا اکنون به چاپ رسیده است: «گل د شپی په حنو کی»، «د اورونو په تنابونو»، «مات غمی» و «ستا به باور نه راحی». از کتاب اخیر شعری را که در مرگ شاعر جوانمرگ اسحق ننگیال سروده

است، بسیار به دلم مینشیند. اسحق ننگیال شاعر زبان پشتو متولد سال ۱۳۳۵ در سحرگاه سال ۱۳۷۷ نسبت تکلیف قلبی در شهر پشاور در گذشت و داغش را بر دل دوستان و دوستداران شعر پشتو گذاشت. اینهم شعر ((ویر)) عبدالهادی هادی در مرثیه آن شاعر عزیز از دست رفته:

((خدایه لارل، خدایه لارل، د دستار سرونه لارل  
 واره پاتی لیونی شول، او دکار سرونه لارل  
 بی رهبره، بی امامه، حه بی لاری قافله شوه  
 اوس به حنکه مومی لاره چی په لار سرونه لارل  
 د رباب له ترنگه هست مو، د خیام له چیغو مست مو  
 د کاروان د مخی خلک، د گذار سرونه لارل  
 اوسه به چیرته نغمی اورو، د بلبلو د گل سرو  
 له سیلی سره له مخی، د چنار سرونه لارل  
 اوس به حوک تارونه سر کری، اوس به حوک تپه تپه شی  
 له حجری مو مرور، دیکه زار سرونه لارل  
 هره روح در حان په ویریو، هره روح یوه ته زارو  
 زموزه خوارو په مالت کی، آه، د شمار سرونه لارل  
 نه انجور شته، نه تکور شته، نه پیوند چی کت یی واخلی  
 د ننگیال تابوت یی واخلست، حو خمار سرونه لارل  
 هادی حه دی خدایزده حه دی، د عدم د عزیز سکون کی  
 چی سرسام سرونه لارل، او هوسیار سرونه لارل))

نویسنده جوانی که موفق به دیدارش نمی شویم اما دو کتاب خوب او را با چاپ زیبا به اثر لطف شان حاصل میکنیم، انور وفا سمندر است. از او قبلاً مجموعه طنز



انور وفا سمندر

به نام «دوه زره نویم کال» چاپ شده بود. کتاب های تازه اش «زرگره او زرلاسی کودکر» و «بنیادمان» نام دارند. پروین برای هزارمین بار باز داغش تازه شده و افسوس میخورد که چرا زبان پشتو را بصورت مکمل و روان نمیداند تا از لذت مطالعه این دو کتاب رمان بصورت کامل آن برخوردار گردد. خود من هم نسبت کار در طول روز و نوشتن سفرنامه از طرف شب تا کنون موفق به خواندن کتاب ها نشده ام و لیک از روی مقدمه کتاب ها حدس میزنم که نوشتن شان موفقیتی برای ادبیات پشتو کشور ما میباشد و از آنجایی که دو رمان دیگر سمندر به نام های «په کور کی یو لیونی» و «دری خوبونه» تحت چاپ میباشند، گفته میتوانم که جای چنین رمان نویس پرکار و موفق در ادبیات پشتو تا کنون خالی است. سمندر در صفحه آغازین کتاب «بنیادمان» با خط زیبایی برای پروین نوشته است: «این کتاب دو عیب دارد: یکی اینکه تابلو است از بدترین قلمرو یعنی دوزخ! دوزخی که قلمرو مادی و عینی دارد و در زیر پای های ما (نسل بسته به زنجیر های «ایدیالوژی انقلابی») سیلوار جریان یافته است. دوم اینکه زبان آن زبانی است که «چهار کتاب» حکم مینماید. زبان دوزخی است. به همه حال اگر حوصله بیشتر دارید، میتوانید نعره های عقل سوز این نسل دوزخی را بشنوید. میترسم با اینکار از «بهشت» وحشت ننمایید. به هر حال من موجودی هستم که

در تلاش انسان شدن میباشم ولی نمیدانم چه وقت و چگونه؟ فکرم اینست که انسان خودش در حال ((شدن)) است. فکر میکنم با این حرف ها مسخره گی های را براه می اندازم که بقیه براه انداخته اند. من کوشش میکنم صرف کلمات و اندیشه های بلندتر از خودم را ابراز بدارم. ولی در حواس مادی ام محدودم. به همه حال این حرف ها محدود به این لحظه است و شما را میگذارم که در لحظه خود باشید)) سمندر جوان متفکر و جالبی است. در مورد نثرش خودش میگوید که میکوشد: ((په خپلو لیکنو کی د شعر او نثر تر منح بوله ونروی.))

\*

یکجا با پروین به ((خانه خراسان)) یتیم خانه ای که توسط سیما غنی بنیان گذاشته شده است و به کمک خودش و دوستانش تمویل میگردد، می رویم. خانه پاکیزه و منظمی است. ترینا رحمانیار مسوول خانه در پشاور با محبت ما را می پذیرد و در مورد چگونگی اداره و پروگرام های تربیوی رویدست صحبت می نماید. یکجا نزد اطفال می رویم. چهره های معصوم، پاک و زیبای آنها که با محبت سوی ما میبینند، فراموش ناشدنی است. رخصتی مکاتب است و آنها به چهار طرف میز بزرگی نشسته اند و با کتاب ها و قلم ها و کاغذ ها مصروف اند. برایم میگویند ترانه های زیبایی را از بر دارند. از آنها خواهش میکنم اگر دل شان میخواهد برایم ترانه ها را زمزمه کنند. اول با تردد و بعد با اطمینان ، با صدای نهایت زیبا و رسا ترانهء معروف استاد اولمیر ((دا زما زیبا وطن...)) را میخوانند. شنیدن این ترانه از زبان اطفال یتیمی که مهر فامیل را ندیده اند و در غربت تولد و بزرگ شده اند، نهایت رقت انگیز است. سیما غنی و دوستانش شرایط بسیار خوبی را برای زنده گی این اطفال مساعد ساخته اند و پروگرام تربیوی را که رویدست گرفته اند، نتیجه خوبی داده است. اما اندیشه اینکه اگر نخواستن روزی سیما و دوستانش نتوانند این خانه را تمویل کنند، سرنوشت این اطفال چه خواهد شد،

موی را بر تنم راست میکند. چه شرایط زنده گی اطفال خانه خراسان به مراتب بهتر از زنده گی اطفالی است که با والدین شان در پشاور زنده گی نسبتاً متوسطی دارند و اگر روزی منابع مالی خانه قطع شود و اطفال مجبور شوند به جامعه بپیوندند، برای شان تغییر بزرگی خواهد بود. دلم میخواهد در مورد این مسله مسوولین خانه خراسان مکثی نمایند. هرچند که شاید برداشت من زیاد هم از عقب عینک های سیاه بوده باشد.



آخرین روز اقامتم در پشاور میباشد. یکجا با عوض حصار نایی بدیدن محب بارش میرویم. بارش را همان یار مهربان دیرین می یابم. بیاد دارم که نخستین رسم رنگینم را او در پشت مجله «روشنک» چاپ کرده بود. طرح کودکی را نشان میداد با پای های معیوب و زخمی از جنگ عصا به زیر بغل در راه تاریک و پر پیچ و خمی روان است و در زیر طرح نوشته بودم: «همه چیز خوب برای کودکان!» این یکی از مقوله های مورد علاقهء کارمل بود و او در آن زمان بر سر اقتدار. اینکه بارش چگونه جرات چاپ این کنایه و من تهور ترسیم آنرا یافتیم، آنرا باید در

روحیه و شور جوانی و دوران مقاومت داخلی جستجو کرد و اینکه چگونه هر دو از گیر خطا خوردیم خود ما جرای دیگری است. محب بارش اینک مسوول مجله وزین و «وزین» افغان های مهاجر در پشاور است. مطالب و نوشته های چاپ شده در «سپیده» با دقت و قوت نگاشته و انتخاب میشوند. چاپ مجله های چون «سپیده» در پشاور و در دری در ایران از جمله غنیمت های بزرگ برای ادبیات معاصر خارج مرزی ما است.

این محب بارش است که سال ها پیش در شعر «پدرود» از مجموعه شعری «یکروز بی دروغ» میگوید:



محب بارش

«و من یکروز عشق رفته ام را باز خواهم یافت

به گاه آنکه دیگر من نباشم (من)

نگاهم آشنای تربت خاموش

و دستانم به تار و پود بیرنگ کفن زنجیر

لبانم در دو جانم سرد

و روحم سرگران در آرزوی عشق ناکامی

در اندام من ترا در خویش خواهم یافت

و آنکه تو در آغوش (امید) دیگر آرام خواهی بود.

عزیزم عشق من ای رفته ای پدرود فقط نامم را مبر از یاد

نه عشقم را

نامم را»

خالده تحسین شاعر جوان هسفر زنده گی محب بارش است. خالده تحسین را روز پیشتر در دفتر بی بی سی دیده ایم. چند نمونه کلام او در کتاب «شعر زنان افغانستان» به نام خالده بارش به چاپ رسیده است. شعر «غمنامه» چه تأثیر نیرومندی دارد:



خالده تحسین

«غمنامه بهار

تندیس سیاه کوچ

قاموس ذهن من

از نام سبز رستن و بارآوری تهیست.

زیرا

در هر بهار

جای گیاه،

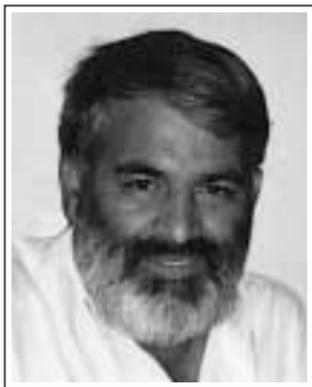
نیزه ستیز

سر میکشد

گلوی کسی،

پاره میکند.

یکجا با محب بارش، امین حبیب یار فوتو ژورنالیست مجله «محصل امروز» و «درفش جوانان» را ملاقات میکنیم. زمانی من و حصار نایی و او در سفری به دره حدران و خوست همسفر بودیم. شوخی ها و ظرافت های او را تا هنوز فراموش نکرده ام. بیاد دارم که چند بار کرتی و نکتایی جنرال با قدرتی را که آن زمان قومندان قول اردوی مرکز و آمر عملیات در سته کندو و دره حدران بود، به بهانه عکاسی از جانش بیرون کرد و دوباره پوشانید. هر بار پنهانی سوی



امین حبیب یار

میزد. با چند کلمه روسی دست و پا شکسته که قلقله میکرد چه مسخره گی ها که بالای سرمشاور روسی نکرد. آن چهره بشاش و لبان پر تبسم را پوشیده در ریش غلو که اینک رنگ ماش و برنج را به خود گرفته است، باز یافتیم. با یادآوری خاطرات سفر یکبار دیگر با هم از میان دره های پر پیچ و خم و کوه های سرسبز ولایت پکتیا و درهء حدران سفر کردیم. از آن هوای پاک تنفس نمودیم و از آن چشمهء زلال جوانی قطره آبی نوشیدیم.

سپس با حصار نایی به «کتاب فروشی آرش» رفتیم. کتاب فروشی آرش ظاهراً دکان کوچکی است ولی در پخش و نشر آثار ادبیات معاصر افغانستان نقش بزرگی دارد و ده ها عنوان کتاب از نویسنده گان فرهیخته افغان را بدست چاپ سپرده است. تصور نمیکنم در این کهنه بازار پر هرج و مرج، کتاب فروشی مشغلهء پرمفعتی باشد. به احساس و همت والای دست اندرکاران مرکز نشراتی آرش احسنت میگویم و با دستان پر و قلب پر امید از کتاب فروشی به مرکز کلتوری فرانسه میروم. دلم میخواهد تا شاعر جوان عزیز الله نهفته را ملاقات کنم ولی او را نمی یابم. زیاد تعجب نمی کنم. اگر او را می یافتیم تعجب بیشتر میکردید، چون در آنصورت او «نهفته» نمیبود! حسرت دیدارش بر دل برایش یاداشتی میگذارم. با عوض حصار نایی به امید دیدار دوباره خداحافظی میکنم و سوی

خانه میروم.

با آنکه هنوز ماه جوزا است گرما بیرحمانه بیداد میکند. می اندیشم که در آتش تابستان و در کمپ های بی در و دیوار، بی بهره از ساده ترین وسایل وحتى آب آشامیدنی، چگونه مهاجرین سال های سال است که ناب آورده اند؟ چگونه با رنج غربت، شکنجه گرسنگی، آفات بیماری، دلتنگی بیکاری و بی سرنوشتی و از همه بدتر دلشکستگی از دست دادن عزیزان ساخته اند و سوخته اند؟ آیا انسان نازکتر از گل چقدر میتواند سختتر از سنگ گردد؟ اوه انسان دنیای ناشناخته... اوه آلام بشری رودی بی پایان، رودی تیره جاری در ظلمت... قلب من میشکند. با خود می اندیشم چه کرده میتوانم. من برای مردم و وطنم چه کرده میتوانم؟ نوشته از پروین از آنسوی سالها در مغزم جرقه میزند و میگویم:

((میهن ویران و بیمار من!

من به این نمی اندیشم تو برایم چه داده ای. من به این اندیشه ام چه براهت نثار کنم؟

من توانم خون خود را به تو دهم. ولی در این حالی که تو چون لاله سرخی غرقه خونی، هدیه خون من چه سودی خواهد داشت، جز آنکه داغی تازه بر دلت بیفزاید. نی... نی... من توانم اندیشه خود را، مهر خود را و دستان خود را به تو هدیه کنم.

گهواره من، عشق من!

مرگ بس است. میخواهم برایت زنده گی جاودان بدهم.))

آری گل من گل من کابل من!



انتشارات هزبهر

(HOZHABER PUBLICATIONS)

**هزبهر شینواری**

*12 michael Ave.  
Hamilton, Ontario L8T 2Y4  
Canada*

*tel: 905-387-6996  
e.mail: hozhaber@hotmail.com*



دورستان سال ۱۳۴۰ هجری شمسی که  
دانه‌های سپید و نقره‌خام بر شهر کابل را آدین  
بسته بود در دانه کوه آسیایی چشم  
بدینا گشودم .

بعد از فراغت از لیسانس عالی در استقلال تحصیل خویش را در رشته حقوق به پایان رسانیدم  
از آغاز زنده‌گی آکاها در جهان سخن انگیز در ویایی با فانتزی‌های کودکانه ام  
زیست و محرم دنیای دل انگیزه جادویی کار تو نه‌ها بودم . پاسخ به سوالات  
زنده‌گی جهان و احسانم را در آنجا جوینده ام .  
... شمارا بفرکوتهایی به شهر کابل دعوت مینماید امید است  
در این سفر بگذرید و با من و جزایر دنیا می‌باشید .

محرر شینواری



انتشارات هوزابر  
HOZHABER PUBLICATIONS